

مَدِ هَوِ شَرِ

نویسنده
آزیتا هاشمی زاده
ویرایش
نسترن عزیزی



در یکی از روز های بهاری که برف میبارید، قرار بود نامزدی دختری ساده و بی آلاچی برگذار شود.

حالا شاید بگوئید و بهار و برف ؟ مگر میشود ؟

باید بگوئیم بله امکان دارد، زمانی که نسیم ملایم بهاری به درختانی که شگوفه کرده اند برخورد میکند، برگ شگوفه ها به پرواز درمیآیند و برف بهاری را میسازند .

-رُخشانه آخرین وسایل مورد نیاز برای نامزدی اش را در بغلش جمع کرد و به دنبال مادرش از خانه بیرون شد.

تا دروازه حویلی را باز کرد با موتر گُل پوش سفید رنگی در مقابلش رو به رو شد، ولی حتی این موتر گُل پوش هم باعث نشد رُخشانه حس خاصی پیدا کند.

جشن نامزدی اش مثل یک محفل ساده در نظرش میآمد و باعث نمیشد برای حضور در آن محفل تدابیر خاصی بگیرد .

در فکرش برای اولین بار هیچ حسی در رابطه با جشن و خوشی نداشت شاید چون نامزدی خودش بود.

انعکاس چهره بی خودش را در شیشه ای موتر تماشا کرد و گفت: کی فکرش را میکرد در روز نامزدی ام اینقدر بی احساس باشم !؟

هر چی نباشد قرار است محفل نامزدی من برگزار شود، نه استرسی نه ترسی نه حتی زره پی خوشحالی...

دست پیش کردم و دستگیره موتر را به سمت خودم کشیدم، تا دروازه سیت عقب را باز کنم.

پای چپم را بلند کرده داخل موتر گذاشتم، تا سرم را بلند کردم چشم به چشم وحید شدم.

از آینه عقبنما مرا نگاه میکرد، نمیدانم چرا ولی در دلم احساس خلا کردم و سرم را از شرم پایین آوردم با صدای آهسته پی گفتم: سلام ..

در جوابم گفت: علیک سلام، خوب هستید؟

تا میخواستم جوابی به سوال او بدهم و از احوال نه چندان خوبم برایش چیزی بگویم مادرم در کنارم نشست و مهر سکوت بر لب هایم گذاشت.

هیچ وقت جرات نکردم در مقابل مادرم صحبت کنم، و در رابطه با چیزی نظر شخصی خود را بدهم.

شاید احترام یا ترسی که از مادرم داشتم هیچ وقت این اجازه را برایم نمیداد تا آزاد صحبت کنم.

خواهر وحید در چوکی مقابل من نشسته بود و گفت: اگر ما را لایق صحبت با خودتان ببیند باید بگوییم سلام!

من هم در موتر حضور دارم.

-سرم را بلند کردم و گفتم: نه جانم چرا اینطور فکر میکنی؟

من اصلا متوجه شما نشدم، و از این که شما احساس کردین بی احترامی کردم واقعا معذرت میخوام...

با چرخاندن چشم‌هایش و کج کردن دهانش گفت: توبه یعنی نامزدات را دیدی ولی مرا ندیدی؟

لطفا کمتر از این مرا احمق فرض کن.

وحید گفت: نه رشمه جان من متوجه بودم سر خود را اصلا بلند نکرد تا متوجه شما شود.

بهتر است بیشتر از این به این بحث دامن نزنید؛ برویم تا سر وقت به محفل برسیم.

-رُخشانه که نود درصد حرف زدنش در دلش و با خودش بود، سخت میتواندست همراه با ننویش مقابله کند. پس مثل همیشه سرش را میان شانه‌هایش پنهان کرد حرفی در دفاع از خود نزد.

-با حرکت کردن موتر، نیم‌نگاهی به مادرم انداختم ولی از ابروهای گره خورده او معلوم بود، قرار نیست این بحث به همین سادگی ختم به خیر

شود یا شاید هم دلش از جای دیگری پُر است، چی بدانم او هیچ وقت با من صحبت نمیکند تا درد اش را بدانم.

حالا چرا باید سلام دادن اینقدر مهم باشد؟ یک بار در طول عمر شان خلاف چیزی که میبینند فکر کنند، آسمان به زمین نمیاید.

بعد از چند دقیقه‌ای که میدانم چطور گذشت رسیدیم به محلی که قرار بود من در آنجا آراسته شوم.

از موتر پایین شدم و به لوحه آرایشگاه نگاهی انداختم اولین بارم بود پا در چنین مکانی می گذاشتم...

نمیدانم چرا ولی از دیدن آرایشگاه لبخندی بر روی لب هایم نشست و با خوشحالی موضعی قدم برداشتم.

با ورودم زنی به استقبال آمد و گفت: خوش آمدید، هر چند دیر ولی خوشحالم بخیر رسیدید. عروس کیست؟

مادرم با اشاره دست به سوی من گفت: دخترم رخشانه عروس است.

یک آرایش بسیار ساده کار داریم، نباید طوری باشد که اصلا شناخته نشود.

زن آرایشگر خنده بلندی کرد و گفت: آنقدر هم مهارت ندارم تا چهره کسی را کاملا تغیر دهم خاله جان!

باز هم ما مدل های داریم که میتوانیم انتخاب کنید، البته باید چند روز قبل می آمدید و انتخاب میکردید حالا هم حرفی نیست؛ من در هر صورت آماده هستم.

هر چند دختر شما اصلا نیازی به آرایش ندارد و زیبا است ولی باز هم ما سعی و تلاش خود را میکنم.

- همانطور که مثل دختران قشلاقی تازه به شهر رسیده دیوار و عکس های آرایشگاه را زیر نظر گرفته بودم ، توجه ام به آخرین کلمات آن زن جلب شد (دختر شما زیبا است)

از تعریفات زنی که هیچ وقت ندیده بودم چنان به وجد آمده بودم که برای لحظه ای فکر کردم در هوا سیر میکنم.

آینه ای بلندی در کنارم بود، برگشتم و خود را در آینه برانداز کردم ،لبخند عمیقی به چهره خودم زدم و گفتم: عجب پس اینجانب زیبا بودم و خودم بی خبر..!

-رُخشانه که تا به آن روز در رابطه با خودش تعریفی نشنیده بود با چندین کلمه توصیف آمیز از زبان زن نا آشنا چنان خوشحال شد که لبخندش گویا حس درونش بود.

آدم برونگرا و ساده یی بود میشد با یکی دوتا تعریف جانانه او را تحت تاثیر قرار داد.

به نظر من قانون برای محافظت از آدم های مثل رُخشانه ساخته شده است تا کسی از سادگی و لطیف بودن احساسات آنها سو استفاده نکند.

-با اشاره رشمه به سمت او رفتم، بلیز گرمی رنگی برآیم آورده بود.
بلیز ساده که آستین های دراز و یخن گرد و بالای داشت.

گفت: باید لباس هایت را تبدیل کنی و این را اول پوشی چون یخن لباس شرینی خوری تو بسیار کلان است و نمیخواهیم بدن تو دیده شود.

بلیز را گرفتم و سر میز گذاشتم، آرایشگاه خلوت بود و منم از دو طرف دامنم به حالتی که بخواهم خود را به اغوش بگیرم از دامنم گرفتم و به سمت بالا کشیدم تا بلیز کریمی را پوشم.

سر چوکی چرخانی که آرایشگر گفت نشستم و خود را کاملاً به او واگذار کردم تا ببینم از من چی میسازد.

اولین تجربه‌ام از آرایش کردن بود و حس میکردم خون در رگ هایم به رقص آمده است یک دقیقه آرام و قرار نداشتم.

با زدن کرم پودر به صورتم شروع کرد، و نمیتوانم برایتان از سوزش و خارش صورتم چیزی بگویم تا به حال از مواد آرایشی استفاده نکرده بودم و مرا به مرز جنون رسانده بود.

قسمت بد قضیه جایی بود که نمیشد صورتم را بخارم یا کاری برای متوقف کردن سوزش آن انجام بدهم.

من که از آرایش چیزی نمیدانستم با، خط چشم و مژه مصنوعی فهمیدم تا چی اندازه قرار است عذاب بشکم حالا در کنار خارش صورتش چشمهایم نیز به سوزش آمده بودند.

بعد از ختم آرایش که البته عمر مرا به نیم رسانده بود؛ چشمهایم را باز کردم و با دیدن خودم وحشت کردم.

چند بار پلک زدم تا واضح این آدمی که در آینه میدیدم را نگاه کنم.

این واقعاً من هستم؟

آرایشگر با حالت مسخره ای گفت: نه من هستم...

گفتم: نه نه ببین من نمیتوانم با این چهره به محفل حضور پیدا کنم لطفاً پاک کن خواهش میکنم!

این آدم هر کسی است الا من...

رشمه در حال شانه کردن موهایش بود، به سوی من آمد و گفت: خوب است چی مشکلی دارد؟

-گفتم: نه خوب نیست چشمهایم را ببین؛ مانند گل افتاب پرست شده

است.

این مژه های مصنوعی اضافی هستند..

مادرم گفت: بس کن دختر! وقتی رشمه از آرایش تو راضی است یعنی درست است.

مگر تو از آرایش چیزی میفهمی ؟

-همان دو کله کوتاه کافی بود تا رُخشانه خود را مچاله کرده در بین چوکی آرایشگاه دفن کند، صورتش به کبودی گرایده بود و انگشتانش در کف دستش جمع شده بود.

ولی در مقابل مادرش هیچ وقت بی ادبی نکرده بود تا در رابطه با چیزی اعتراض کند.

با خودش گفت (لازم نیست برای فهمیدن چیزی علم‌اش را داشته باشی ،خودم میدانم این آرایش مناسب من نیست)

رشمه گفت: بلند شو تا در پوشیدن لباس با تو کمک شوم.

-از دسته های چوکی گرفتم وپایین شدم، لباس طلایی رنگی برایم آورده بودند که با پوشیدن آن در بینش گم شدم، لباس برای آدمی با دو برابر هیکل من ساخته شده بود.

خود را احمق ترین آدم هستی فکر میکردم. آخر کی این لباس را
میپوشد؟

از دوبغل کمر لباس گرفتم و گفتم ،ببین یک آدم یک طرف من جای
میشود؛ این لباس بسیار کلان است ...
-رشمه گفت: گپی نیست فیف میگیریم، من با خود تار و سوزن آوردم.

مثل شوهر مُرده ها به خودم نگاه میکردم، و رشمه در حال تنگ کردن
لباس بود.

بعد از تکمیل مراحل تنگ سازی لباسم چادر سفیدی بر سرم انداختن و
دستم را گرفته به سمت دروازه خروجی روان شدیم .

-حالت ظاهری رُخشانه بیشتر به خیمه های صحرایی شباهت داشت تا
عروس، دامن لباس به اندازه ده ثانت بلند تر از قد رُخشانه بود و برای
هر قدمی که برمیداشت باید تمام دامن را در مشتم هایش میگرفت.

-خدا خدا میکردم با این لباس سجده نکنم!

تا از زینه اول آرایشگاه پایین شدم به زینه دوم پایم به چیزی بند شد و
تعالم را از دست دادم، هیچ دیدی از مقابلم نداشتم و در آخرین ثانیه های
افتادن گفتم: از این بهتر نمیشد به درود لباس نامزدی ...

که دستی را به دور کمرم احساس کردم، مرا به سمت خودش کشید و
گفت: حالا چی جبر است با این لباس چادری به این کلانی بر سرش

انداختید؟

با شنیدن صدای وحید تنم به لرزه افتاد، نمیدانم چی حسی بود ولی جز شرم حس دیگری هم داشتم که کاملا برایم نا آشنا بود.

مثل گودی مرا از زینه های ارایشگاه پایین آورد و نزدیک موتر به زمین گذاشت و دروازه را برایم باز کرد.

با دو دست دامنم را گرفتم و بلند کردم تا به موتر بالا شوم .

ولی دامن انقدر کلان بود که نمیشد.

وحید گفت: برگرد به طرف من .

برگشتم و از لابه لای بافت چادر به صورتش نگاهی انداختم ، و منتظر بودم چی میخواهد انجام بدهد .

هیچ وقت تا به این اندازه وحید را نزدیک خودم ندیده بودم ،تا جایی که نفس هایش به صورتم برخورد کند و تنم را به لرزه بیاندازد.

که از کمرم گرفت و مرا داخل موتر گذاشت و با جمع کردن لباسم گفت:
یک مقدار آنطرف برو تا دروازه را بسته کنم .

با بسته شدن دروازه لبخندی زدم و گفتم: پس شوهر یعنی این ...؟!
جالب است .

با آمدن رشمه و مادرم به سمت تالاری که قرار بود نامزدی برگزار شود حرکت کردیم.

رادیو موتر را رشمه روشن کرد و صدای خوش آریانا سعید که میگفت بچه ماشی ماشی به گوشم پیچید ...

به نرمی شانه هایم را تکان میدادم تا کسی متوجه نشود ولی اگر میدانی بود بدون شک میرقصیدم.

در همین زمان مادرم گفت چی میکنید؟! موزیک را بند کنید ..

چهار اطراف ما را میبینند !

همه به سوی ما نگاه میکنند از خدا بترسید .

وحید گفت: درست است زن کاکا جان حال خاموش میکنم.

نا امیدانه به سوی مادرم نگاهی انداختم و به دلم گفتم: فقط چند دقیقه دیگر صبر میکردی مگر یک موزیک چند دقیقه طول میکشد؟

تا رسیدن به تالار حرفی میان ما رد و بدل نشد.

حتی اگر میشد هم نتیجه خاصی نداشت .

به محض پایین شدن از موتر ، وحید از دستم گرفت و گفت میدانم قصد

داری امروز رکورد بیشتر افتادن را ثبت کنی پس دستم را محکم بگیر
...

لبخندی پنهانی زدم و دستش را محکم گرفتم، چقدر جالب بود با وجود
اینکه وحید پسر کاکایم است و یکجا بزرگ شدیم تا به حال نمیدانستیم
اینقدر دست های کلانی دارد.

دست من در دست او مثل دست نوزاد بود ،حالا بماند که خودم هم از
جمله دختر های قد کوتاه هستم.

رشمه چادرم را از سرم برداشت و با صدای آهسته برو داخل محفل
شدیم.

در ورودی سالون وحید سر خود را پایین کرد و دامن من را گرفت تا
بدون مشکل قدم بگذارم.

ولی وقتی سرش را بلند میکرد چشماهایش به صورتم قفل ماند و با
حالت تعجب کرده ای گفت: حالا به این همه آرایش چی نیاز بود؟

شانه هایم را به نشانه من چی بدانم بالا کردم و گفتم: کار رشمه جان
است ببخشید که لحظه ای دید شما مختل شد.

وحید لبخند معنا داری زد و گفت: ولی ماشالله ...

با شنیدن این حرف مثل میمونی بودم که برایش کشمش داده باشند.

با ورود ما چشم به نگاه‌های حسرت بار بسیاری ها افتاد، طوری نگاه‌میکردند که فکر کردم وحید با گرفتن من خود را بدبخت ساخته است.

هیچ کسی میلی به رقصیدن نداشت جز رشمه که پای به پای او نمانده بود، با رفتن وحید من تنها شدم و چشم مانده بود به کسی تا بیاید و برای گرم کردن محفل من برقصد.

ولی امان از یک نفر...

در قوم ما عیب است به عروسی های دیگران رقص کنی و اگر کسی برقصد به این معنا است که خود را نمایش میدهد و به دنبال خواستگار است.

-رُخشانه که خواهر دیگری نداشت مجلس او به سردی و سکوت شب های زمستان بود، هیچ کسی حاضر نبود در گرم کردن اپان نقشی داشته باشد.

-بعد از مراسم چله انداختن به انگشت یکدیگر، تکه یی از کیک خوش رنگی از روی میز جدا کردم و به سمت دهان وحید بردم.

از قضا کیک از سر پنجه افتاد و زود با دستم او را گرفتم!

وحید لبخندی زد و گفت: یک بار دیگر امتحان کن ببینم اینبار نصیب
میشود یا خیر!؟

گفتم: معذرت میخوام و باشرمساری تکه‌ای دیگری برداشتم و به دهان
او گذاشتم دستهایم عرق کرده بود و زیر تاثیر آن همه آدم رفته بودم.

فکر میکردم همه منتظرند من کار اشتباهی انجام دهم تا مرا به سخره
بگیرند.

وحید اشاره داد پیاله آب میوه را بگیرم.

به چشم های او نگاه کردم و گفتم: منظورت چیست؟

وحید گفت: باید بعد از کیک آب میوه تعارف کنی، فراموش کردی؟

به سمت پیاله آب میوه نگاهی انداختم یادم آمد..

آه ببخشید ..

پیاله را گرفتم و با حالتی که واقعا معذب بودم به سمت دهانش نزدیک
کردم.

وحید گفت: اگر خودت هم یک مقدار نزدیک تر بیایی فکر کنم بهتر
باشد.

به فاصله بین ما نگاه کردم، دقیقاً دو قدم از هم دور بودیم.

اینبار نمیشد از شرم سرم را بالا کنم یک قدم پیش رفتم و گفتم: معذرت میخوام، امروز به حال خودم نیستم.

وحید گفت: میدانم سخت است اما اگر به جای من بودی چی میکردی؟

در طول عمرم میان این همه زن نبودم که چشم دوختن به من و حرکات مرا زیر نظر دارند.

لبخندی زدم و آب میوه را به او تعارف کردم، واقعا راست میگفت: اگر بخواهم حالت او را درک کنم، فقط لازم است خود را در مجلس مردانه تصور کنم هاهایا.

با اسرار رشمه از جای خود بلند شدم تا همراه با وحید برقصیم، در طول مجلس فکر میکردم ما بازیگران سینما هستیم و قرار است اینجا شوتینگ فلمی برگزار شود.

حتی اگر بازیگر سینما بودیم از همان آماتور های بی سابقه میشدیم.

حرکات و رفتار های ما به هر چیزی شباهت داشت الا عروس و داماد. پسر کاکایی که قبل از امروز یکبار هم با او صحبت نداشتم حالا قرار است همسر آینده من باشد، هر دقیقه با لمس کردن انگشتانش و شانه به شانه او نشستن حس گناه میکردم.

شاید چون تمام عمر در گوش ما اینطور گفته بودند. و بعد از سال ها کاری که گناه بود با اجازه پدر و مادر ها حالت ثواب به خود گرفته بود.

ولی از حالت چهره وحید میشد فهمید او هم چندان حال بهتری از من ندارد .

تا متوجه حال و اوضاع شدم، دیدم در حال چرخیدن و رقصیدن هستیم.
چی رقصی؟!

فکر کنید در طول عمر تان دو بار رقصیده باشید و بار سوم مراسم نامزدی تان باشد. جز تکان دادن مچ دست و حرکت کردن چیز دیگری از رقص من حاصل نمیشد، آن هم در حالتی که عرق سردی بر پیشانی‌ام خانه کرده بود .

چقدر این رفتار ها در نظرم احمقانه جلوه میکردند، ولی قسمت جالب قضیه آنجایی بود که همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود.

به این میگویند زندگی به اصول افغان های متعصب و اصول گرا..!

بعد از زمان کوتاهی نمایش ما به پایان رسید، بیشتر از نمایش عذاب بود برایمان!

فکر کن یک عمر به دلایل مختلف اجازه رقص و بازی نداشته باشی و
دفعتاً در مراسم نامزدی ات مجبور باشی در مقابل صد ها چشمی که
به‌سوی تو دوخته شده برقصی !

در یک کلام خلاصه میکنم وحشتناک است .

مراسم مضحک ما با رقص مادرم و چند زن پیر دیگر هم به پایان رسید

، همه آمده بودن تا فقط ببینند و فردا غیبت را شروع کنند.

که البته همینطور هم شد. نقل دهان همه شده بودم.

از اینکه در محفل نامزدیم سرم لچ بود و چادر نداشتم تا طلای کمی که
برایم گرفته بودند و اسراف و خود صفتی در بخش غذا و هزار حرف و
حدیث دیگر ...

ولی در بین اینها حرفی دست به دست میشد که واقعا ننگام میاید جایی
بازگو کنم ..

فکر میکردند چون پسر کاکایم است او را اغفال کردم و به دام من افتاده
است.

خاک بر سر ذهن منحرف شان شود، آخر با این فامیل خشک و مذهبی
که من دارم چطور امکان دارد پسر کاکایم را به دام انداخته باشم؟

اگر بخواهم جایی چهره وحید را توضیح دهم نمیدانم از کجا شروع کنم
در این حد از دانستن همسر آینده عاجز هستم.

گاهی اوقات حماقت دیگران سخت مرا عذاب میدهد.

و هیچ کاری از توان من برای ساکت کردن آنها بر نمی آمد.
پس مثل جرعه ای از جام زهر آگین حرف مردم را بلعیدم و سکوت
کردم .

به قول بی بی جانم نه غذای سر دسترخوانم بودند و نه آبی سرد در روز های گرم تابستانم ، پس نباید بسیار مهم باشند.

یک هفته از غیبت ام در مکتب از جریان محفل نامزدیم میگذشت و باید به این غیر حاضری ها خاتمه میدادم.

آخرین سال دوران نه چندان شیرین مکتب در حال گذر بود و باید با گرفتن شهادت نامه ام باعث افتخار خانواده خود میشدم.

با حرکت کردن به سمت مکتب چله ای نامزدی ام را مادرم از دستم کشید و گفت: نادان هستی و جاهل شاید حلقه را گم کنی. بهتر است به خانه بماند .

مثل تمام حرف های سخت و دردناک مادرم این را هم از یک گوش شنیدم و از دیگری بیرون کردم.

در مکتب تمام دوستانم از نامزدی ام خوشحال شده بودند یا شاید من اینطور فکر میکردم.

ولی استاد جغرافیه ام حرفی زد که به فکر شدم، از نظر او حالا من در یک قدمی ازدواج بودم و نباید از اتفاقات میان خودم و نامزدم با دوستانم چیزی میگفتم...

چون ممکن بود آنها را یا گمراه کنم و به اصطلاح چشم سیاه آنها را سفید کنم.

میدانید قسمت جالب این نصیحت کجا است؟
آنجایی که از فامیل ما خبر نداشتند، دختر نامزد دار خانه ما حق ندارد تا زمان عروسی نامزد اش را ملاقات کند و با او صحبت کند .

یعنی از چی نباید صحبت کنم ؟

مگر دوران نامزدی چیست که ممکن دیگران باشنیدن آن گمراه شوند؟

حس میکردم با صحبت نکردن همراهی وحید چیز بسیار مهمی را از دست دادم.

در ساعات تفریح از محفل نامزدی و اتفاقات آن برای دختر ها صحبت میکردم ، خصوصاً آن قسمتی که قرار بود بیفتم و وحید مرا محکم گرفته بود...

دختر ها یک هاااای و هووووی کشیدن و یکی از آنها گفت: چقدر عاشقانه..

گفتم: چی؟!
کجایش عاشقانه است ؟

یکی از دختر ها گفت: چرا، بسیار رمانتیک است. سریال عشق ممنوعه را دیدی در فلانه قسمت پسر از دست دختر ...

با چشم های کنجکاو به سوی آنها نگاه میکردم و حیران بودم در مورد چی صحبت میکنند.

ولی از نگاه های غرق در خوشحالی و لب های که هر دقیقه گزیده میشد، و دست هایی که برای بیان بهتر سریال به رقص آمده بودند فهمیدم زندگی از دیدگاه این دختر ها بسیار متفاوت است. یعنی همه این خوشحالی را از دیدن یک قسمت سریال به دست آورده است؟

سریال چی؟

ما در خانه تلویزیون نداریم تا سریالی دیده شود.

حالا که فکر میکنم بسیاری چیز ها را از دست دادم و احمقی میان چند دانا هستم.

به سوی من نگاه کرد و گفت: رخشانه فهمیدی کدام قسمت را میگوییم؟

گفتم: ها ها فهمیدم، نمیخواستم خود را کم کسی نشان بدهم و به دروغ گفتم واقعا صحنه ای جالبی بود.

ولی خدا میدانست چقدر دروغ میگویم .

با ختم درس و رخصت شدن از مکتب به سمت خانه روان شدم. در بین راه یکی از دوستانم آیسکریم سردی را پیش رویم گرفت و گفت: این هم تحفه نامزدی، هر چند تو برای ما شیرینی نیاوردی.

با دیدن سفیدی آیسکریم که مثل کوه یخی در مقابل چشمانم قرار داشت، گوشه های لبم به کناره ها کشیده شد و با لبخند بزرگی که تشکیل شده بود گفتم: تشکر بسیار زیاد، باور کن فراموش کردم فردا حتما با خود میاورم.

با گرفتن آیسکریم متوجه چهره آشنای کسی شدم. جوانی که آنطرف سرک میان موتر سفید نشسته بود و مرا تماشا میکرد.

نیاز نبود دقت کنم، همان اول فهمیدم وحید است.

زبانم در کنار آیسکریم همانطور مانده بود که زود جمع اش کردم و حس شرم غریبی مرا در محاصره خود گرفت.

برادر زاده ای کوچک وحید از موتر پایین شد و خریطه ای پلاستیکی به دست سمت من روان شد.

دو بغل ام را نگاه کردم تا کسی مارا نبیند، پسرک خریطه را به دستم داد و گفت: بیا زن کاکا جان این تحفه از طرف کاکایم است.

با شنیدن تحفه چشمهایم گرد و شد و گفتم: نه نه من نمیتوانم این را قبول کنم.

پسرک نامه ای به دستم داد و گفت اگر قبول نکنید کاکایم برایم آیسکریم نمیخرد لطفا !

با دیدن چشمهای پسرک که التماس میکرد، تحفه را قبول کردم بی خبر از آنکه داخل خریطه چی است.

وحید دست اش را به سوی من تکان داد و متقابل من هم دستم را برایش تکان دادم و به عجله به سمت خانه روان شدم .

جعبه ای سفت و سختی داخل خریطه بود. آن را در زیر کتاب هایم مخفی کردم و داخل خانه شدم.

نامه را مچاله کرده داخل جیبم گذاشتم تا کسی متوجه آن نشود.

بعد از سلام علیکی کردن با اعضای خانواده دست صورتم را شستم و یک پیاله آب سردی را سر کشیدم.

وقتی دیدم همه چیز عادی و نورمال به نظر میرسد، به سمت بام دویدم تا در آنجا از محتویات نامه آگاه شوم.

نامه بوی خوشی داشت، ولی بسیار برایم آشنا بود، میدانم کجا این بو را استشمام کرده بودم تا یادم آمد این عطر وحید است.

در روز نامزدی بار ها و بار ها این بو به مشامم رسیده بود.

نامه را به ذوق خاصی باز کردم.

واو چی دست خطی داشت ، پیش از آنکه بدانم چی برایم نوشته است
محو دست خط او شده بودم.

کاش هر روز برایم بنویسد!

چشمهایم را ریز کردم تا تکتک کلمات او را به هم بچسپانم و بدانم پسر
کاکا جانم چی میخواهد بگوید.

سلام !

"امیدوار هستم با دریافت این نامه تعجب نکنی، میدانم از نظر فامیل
های ما اینکه دو نامزد با هم صحبت داشته باشند کار خوبی نیست.

ولی ما در قرن بیست یکم زندگی میکنیم و این کار خلافی نیست. نه از
نظر دین و نه هم از نظر اجتماع، چون قرار است یک عمر با هم
زندگی کنیم. و دوست ندارم دفعتهاً وارد زندگی با کسی شوم که ذره یی
شناخت از او ندارم.

در بین خریطه ای پلاستیکی مبایلی برایت فرستادم تا هر زمان بیکار بودی با هم صحبت کنیم.

میخواهم بدانم همسر آینده ام کیست و قرار است با چه کسی یک عمر زندگی کنم.

امیدوار هستم با دریافت این نامه تو هم مثل من فکر کنی و بخواهی مرا بشناسی.

با احترام وحید."

نامه سفید را بستم و دهانی که به اندازه غار باز مانده بود را جمع کردم با صدای که از ته چاه بلند میشد گفتم : من و مبایل؟

با عجله به سمت پایین حرکت کردم و به سمت الماری اتاقم هجوم بردم و از بیک مکتبم خریطه ای سیاه را بیرون کشیدم.

بادیدن مبایل باورم نمیشد خواب هستم یا بیدار...

دو سیلی به صورتم زدم تا اگر خوابم بیدار شوم، ولی نمیتوانم حس خوبی که از دریافت مبایل داشتم را پنهان کنم هر چند مملو از ترس بود اما دوست داشتم در همان زمان و مکان خود را زندانی کنم.

کارتن مبابیل را به اغوش گرفتم و در سینه ام فشردم ،من از دو قدمی مبابیل همگذر نکرده بودم حالا یکی داشتم..

خداااا این حس خوب را از من نگیر.....!

پلاستیک براقی کارتن مبابیل را پوشانده بود، با نوک انگشتم سعی در باز کردن پلاستیک کردم، کارتن عجیبی داشت تا ازکناره آن گرفتم و بلندش کردم.

چیزی از زیر او به پایین افتاد قسمت داخلی کارتن بود و با دیدن شیشه ای به بزرگی کف دستم، از خوشحالی به عقب افتادم!

من ...من چشم دید خود را باور نمیکردم.

این از مبابیل برادرم بزرگتر است و زیبا تر، به پشت کارت نگاهی انداختم تا بخوانم نام این مبابیل چیست؟!.

با دیدن خط سیاه رنگی که نوشته بود ((iphon با خود گفتم (یعنی مبابیل من)

چی نام جالبی دارد ولی برایم بسیار آشنا بود گمان میکنم جایی این نام را شنیدم، حالا کجا؟ خدا داند !

با حساسیت خاصی مبایل را برداشتم و آن حسی که با لمس مبایل در دستم ایجاد شده بود مرا به یاد ابریشم اعلا هندوستان انداخت ...

حالا ابریشم هندوستان چرا ؟

نمیدانم همین به ذهنم آمد هاها...

مثل نادیده ها مبایل را در کنار صورتم گرفتم و با صدای آهسته یی که مثلا بخوام با مبایل صحبت کنم و با حالت خاصی گفتم : سلام من رُخشانه هستم، این شماره تلفن من است هاهاها..

-رُخشانه چنان خوشحال بود، که اگر خبر مرگ کسی را به گوش او میرساندن از خوشحالی اش زره ای کاسته نمیشد .

خود را در عالمی از رویا غرق کرده و با مبایلی که نشانه اهمیت او برای نامزدش بود مست و مدهوش ساخته بود .

بدون شک اگر در همان لحظه از بهشت برای رُخشانه تعریف میکردیم باز هم برایش بی معنا بود. او با گرفتن صفحه یی بی احساس شیشه ای که مبایل نام داشت، تمام بهشت را زیر پا گذاشته بود .

ولی مثل تمام داستان های زیبا و پر از امید و خوشحالی رُخشانه هم به اتمام رسید. با طنین صدای مادرش که او را صدا میکرد، به اجبار از رویا خارج شد و با ترس فراوان مبایلش را جایی پنهان کرد.

در یکی از همان مخفی گاه های که هر دختری در خانه اش دارد و از دید مادر پنهان است.

سراسیمه و در حالتی که چهره اش فریاد میزد من گناهکارم در مقابل مادرش ایستاد شد .

-بله مادر جان اتفاقی افتاده است ؟

- مادرش با چهره ای مملو از قهر و غضب که هر جنبنده یی را به ترس و امیداشت ،گفت (نه چرا باید اتفاقی رخ بدهد ، چند ساعت پیش از مکتب آمدی، تا به حال لباس هایت را تبدیل میکردی)

- رُخشانه که حالت دفاعی به خود گرفته بود گفت (نه مادر جان ، در حقیقت تقسیم اوقات فردا را آماده میکردم، اگر کاری است بگوید انجام میدهم)

-ولی مادرش مثل همیشه به دنبال بهانه ای بود تا رُخشانه را به گناه نکرده مجازات کند .

-ببین دختر جان من سرم را در این خانه سپید نکردم تا تو برایم زبان درازی کنی، همین هفته یی پیش تو را به پسر کاکایت نامزد کردیم.

زن خانه شدن به این آسانی ها نیست که با یک محفل جمع شود و تو خانم خانه کسی شوی.

رسم و رسومات خاص خودش را میطلبد باید یاد بگیری زن بودن یعنی چی؟!

اینجا خانه من است و اینقدر ساده از گناه ها و سهل انگاری هایت میگذرم، در خانه زن کاکایت اینقدر مهربانی نصیب ات نمیشود .

کوچک ترین گناه تو بیرق شده و بر سر بام خانه گذاشته میشود تا دنیا تو را دیده به سخره بگیرند.

باید زمان مناسب انجام هر کاری را بشناسی کی لباس هایت را بشوری، کی غذایت را بپزی، کی به زندگی و شوهرت رسیدگی کنی. اینجا افغانستان است و برای هیچ اشتباهی بخشش وجود ندارد .

پس مراقب باش دختر جان !

-شاید در نظر اول مادر رُخشانه قصد ترساندن دخترش را داشت ، ولی کی میدانست ان زن چی ها دیده بود و زندگی از دید او چقدر غم انگیز بود؟!

ولی چیزی که رُخشانه فهمید همان چند جمله مختصر مادرش بود ، و نه داستان های پشت آن ...

مادر او زنی بود بسیار آرام و کم حرف، تا واجب نمیشد صحبت نمیکرد و هیچ وقت نصیحت مفیدی از زندگی برای دخترش نگفته بود اما چه کسی میداند آن روز مادرش چی حس کرده بود که این حرف ها را برای

رُخشانه تهدیدوار بیان کرد.

رُخشانه که راه فراری نمیدید و منتظر معجزه ای بود تا از تیر نگاه مادرش خلاص شود؛ با شنیدن سلام بلندی از جانب برادر کلانش فرصت را غنیمت شمرد و به سمت دروازه حرکت تا مثلاً به استقبال برادرش برود.

حکیم برادر کلان رُخشانه که از نظر همه انسان محترم و با شخصیتی بود ، از دیدگاه رُخشانه شخصی مریض و عصبی بود که به دنبال بهانه میگشت تا صدایش را تا آخرین درجه بلند کند و دشنام های رکیکی به اطرافیانش بدهد .

که البته این دشنام ها در چند کلام خاص خلاصه میشد (بیناموس ، نمک به حرام ، از مادر خطا و ، گاهی اوقات که به اوج میرسید حرامزاده نقل دهانش بود)

رُخشانه با خوش رویی پرسید ، لالا جان غذا میل کردید یا برایتان بیاورم ؟

حکیم ، با ابرو های گره خورده به هم ، نیم نگاهی به خواهرش انداخت و گفت: اگر در کنارش مقدار آب سرد هم باشد عالی میشود. باورم نمیشود در فصل بهار با این موج بی بدیلی از گرما روبرو شده باشیم !

واقعا چه خبر است؟ اگر حالا اینقدر گرم باشد خدا عاقبت ما را با

تابستان بخیر بگذراند .

-با عجله برنج را در بشقاب های سفالی سفید کشیدم و در ظرف جداگانه مقداری قورمه یی لوبیا برایش گذاشتم، از الماری بالای آشپزخانه دبه‌ای چنتی را بیرون کردم و کمی از آن هم در بغل ظرف برنج قرار دادم.

و در آخر با پیاله آب سردی که تکه های از یخ بر رویش شناور بودن، به سمت برادرم حرکت کردم.

امروز حال و هوای دیگری داشتم و تمام کار هایم را به سر وقت انجام دادم تا بیکار شوم و به سراغ مبابلم بروم .

مبابلی که حتی نمیدانم چطور روشنش کنم تنها کسی که در خانه ما از مبابیل چیزی میفهمید، برادر کوچکم فرهاد بود.

او از طرف بعد از ظهر مکتب میرفت و باید تا آمدنش منتظرش میشدم .

نزدیک های عصر فرهاد حدود ساعت چهار به خانه آمد.

با خود گفتم: چقدر زود رخصت شدند. به هر حال به خاطر مقصدی که داشتم با چاپلوسی بیک مکتبش را گرفتم و گفتم: فرهاد جان، گرسنه نیستی تا چیزی برایت بیاورم ؟

فرهاد که در شوک رفتار من بود با حالت متفکرانه ای گفت: چی میخواهی ؟

گفتم: هیچ چیز تو برادرم هستی چرا باید پشت هر کلام محبت‌آمیز من رازی پنهان باشد؟

دست‌هایم را به هم پیچیدم و با حالت ناراحتی گفتم: (میدانی درست از زمانی که نامزد شدم، فکر میکنم زمان کمی دارم تا در میان شما باشم ..)

فرهاد که وقعا تحت تاثیر قرار گرفته بود مرا به آغوش گرفت و گفت (نگران نباش هر روز به دیدن تو میایم وعده است ..)

من که لبخند خبیثانه‌ی بر لبهایم نقش بسته بود گفتم: زنده باشی لالا جانم خداوند را به خاطر داشتن برادرهای مهربانی مثل شما هزار بار شکر گذارم.

راستی فرهاد تو میدانی ایفون چطور مبابلی است؟

فرهاد به سوی من نگاهی انداخت و گفت: بله از کمپانی اپل است یک برند مشهور جهانی، حالا چرا پرسیدی؟

گفتم: هیچ یکی از دوستانم امروز گفت: ایفون خریده است، ما که نداریم فقط میخواستم بدانم چطور کار میکند تا اگر روزی از من پرسید پیش او کم نیایم و جوابی داشته باشم.

-فرهاد که خود را بسیار فهمیده احساس کرد به توضیح دادن و کارایی

های مابیل ایفون شروع کرد.

ببین رُخشانه ، از نظر من بهترین مابیلی است که تا به حال بشر ساخته است.

قدرت و کارایی آن بستگی به مدلش دارد، ولی حالا ایفون هفت پلاس به بازار آمده است، صبر کن تا برایت نشان بدهم .

-رُخشانه با شنیدن ایفون هفت پلاس و عکسی که برادرش برایش نشان داد فهمید، مابیلی که وحید برایش تحفه داده است چی است و چقدر قیمت دارد.

با دقت به حرف های فرهاد گوش میکرد تا بداند چطور روشن کند و با کسی به تماس شود .

-خواهر و برادر در راه روی بین دهلیز و دروازه حویلی سر به هم چسپیده در حال بررسی مابیلی جدیدی بودند که هیچ کسی جز رُخشانه از آن خبر نداشت.

با خوشحالی از برادرش جدا شد و به سمت اتاق کنج دهلیز که به دلیل سایه رخ بودنش کسی آنجا نمیرفت پناه برد .

ساکت برق طویلی داشتند که کسی از او استفاده نمیکرد ، ان را به برق شهری وصل کرد و لین برق را از زیر قالین دهلیز عبور داد تا به اتاق

مورد نظر برسد.

از پشت الماری لین دوانی کرد تا قسمتی از شکستی الماری رسید و ساکت را از انجا داخل الماری گذاشت.

اینطور کسی شک نمی‌کرد و مبایل رُخشانه از نظر همگان مخفی میماند.

با چیزی که شنیده بود مبایل باید پنج ساعت به شارژ میبود، پس در زیر خرواری از لباس های انباشته شده از فصل زمستان مبایل را به شارژ وصل کرد و با خیال راحت اتاق را به مقصد آشپزی و آماده کردن غذای شب ترک کرد.

پنج ساعتی که کمر بسته بودند با رُخشانه ضد کنند و گذشت نمی‌کردند.

همه به رفتار های او مشکوک شده بودند، تمام خانه را جمع و جارو کرد آینه و شیشه ای از دست او به امان نماند و همه را صافی کشید جلا انداخت تا پنج ساعت را به اتمام برساند .

درخت آلو یی کلانی در بین حویلی شان بود که شاخه های او باید عصرانه وزن رُخشانه را تحمل می‌کردن و میوه ای به او میداند .

با کاسه نکلی جلاداری بر سر درخت بالا شد و دانه های پُر آب و رنگ آلو را جدا کرد و با خوشحالی یکی پشت دیگری به نمک می‌غلتاند و به دهانش می‌کرد.

از شدت ترشی آن چشمهایش به چشمک زدن و بسته شدن شروع کردند.

در همین زمان چشمش به خانه همسایه افتاد. چندین مرد در حال جابجایی وسایل خانه بودند و چند زنی در حویلی گشت و گذار میکردند با خود گفت حتما همسایه جدید است.

با صدای پریدن اشپلاق دیگ بخار از سر درخت پایین شد و به سمت آشپزخانه روان شد.

دربین راه یک نظر به سویی ساعت سر سبیل خانه شان هم انداخت و خود را در بیست دقیقه یی دیدار مایلش یافت.

با عجله سلاته یی از دانه های غوره آلو آماده ساخت و با مخلوط کردن به بانجان رومی و پیاز ، غذای شب را کشید و دسترخوان طویلی پهن کرد.

پدرش که با صدای بلندی قرآنکریم تلاوت میکرد آن را بسته کرد و ماچی بر پشت آن گذاشت و در صدر دسترخوان نشست، رُخشانه به سمت اطاق مادرش رفت و او را برای غذا شب صدا کرد و بعد از آن تک تک برادرانش را برای غذای شب فراخواند.

غذا در سکوت مطلق خورده شد ولی هیچ کس به اندازه رُخشانه عجله نداشت.

حالا که رُخشانه مصروف کاری بود زمان دو پا داشت دوتای دیگر
قرض کرده بود و به سرعت میگذشت و خشم رُخشانه را حواله گردن
خود کرده بود.

فرهاد در جمع کردن دسترخوان کمک کرد و هر کسی مثل مامور های
دولتی به اتاقی خود را حبس کرد و فضایی آرام و سکوت خانه کاملا
برای رُخشانه آماده بود تا با وحید صحبت کند.

با خوشحالی به سمت مبایلش رفت و هر قدمی که نزدیک تر میشد یک
بسم الله میگفت تا خوشی هایش برهم نخورد کسی او را دست گیر نکند.

طبق شنیده هایش مبایل را روشن کرد، در زیر خریطه پاکتی کوچکی
سیم کارت بود آن را باز کرده و سیم کارت را در جایگاه قرار داد و
منتظر شد تا همه بخوابند.

کتابچه و قلمش را به روی خانه پهن کرد و چشم به ساعت شد تا زمان
مناسب فرار برسد .

بین ساعت های ده تا یازده از جایش بلند شد و سمت بام روان شد.

هر قدمی که برمیداشت لرزش بدنش را بیشتر و بیشتر احساس میکرد.

با انگشت های که توان حرکت نداشت از پشت پاکت سیم کارت شماره
مبایل وحید که به خط آبی نوشته شده بود را درج کرده دکمه سبز را
فشار داد.

چشم دوخته بود به آسمان مهتابی و گوش سپرده بود به مبایل تا صدای سلام وحید را شنید.

تمام حرفی که در آن لحظه به یادش آمد این بود که گفت: (الو سلام خوب هستی؟! زود پس بیا مبایل را همراهی خود ببر خواهش میکنم)

وحید که از حرکات او ترسیده بود گفت (خیرتی است؟ از فامیل شما کسی خبر شده؟)

رُخشانه گفت: نه!

ولی میشود آخر با خبر میشوند آن زمان چی جوابی برایشان بدهم!؟

وحید گفت: چقدر تو استرس داری این عادت است یا بستگی به شرایط دارد؟

میدانی در جایی خواندم زن استرسی، نمیتواند فرزندان سالمی به دنیا بیاورد.

-با شنیدن این حرف از دهان وحید، پشت دستم را به دندان گرفتم و با خود گفتم، وی چقدر بی شرم است!

با لحن کنایه آمیزی گفتم: من طفل به دنیا نمی آورم، حداقل در چند سال اولیه عروسی مان!

-و حید با صدای کش داری گفت: چقدر بد ، پس باید به دنبال همسر دیگری باشم؟!!

-درز چشمانم باریک شد و دندان هایم را به هم سایدم، و با خود گفتم (هم بی شرم است و هم بی حیا پسرک چشم سفید)

برای آنکه کم نیامده باشم گفتم: چرا که نه، هر مرد مسلمانی چهار زن حق دارد، تو چی کمی داری؟!!

تو هم چهار تا بگیر تا برایت شب روز فرزند بزایند و دورادور تو را پُر کنند.

صدای خنده ای قهقهه یی وحید از آن طرف مبایل به گوشم پیچید و گفت:

اگر بدانی در خانه ما از تو به عنوان بُت یاد میشود باور نمیکنی همه جا حرف از بی زبانی تو است ، و اااای که چقدر رُخشانه دختر عاجزی است، از سنگ صدا بیرون میشود از این دختر نه !

بیایند و این بلبل زبانی را بشنوند از زیر پُلُو چی بیرون شده است
هاهاها.

-با شنیدن این حرف ها از دهان وحید فکر کردم این همه ریسک کردم تا در این وقت شب به او زنگ بزنم مرا رشخند کند.
حیف !

-وحید گفت: چی حیف؟

-متوجه زبانم نبودم و فکر کردم حیف را با خود زمزمه میکنم ولی با صدای بلند گفته بودم.

-برای جمع کردن حرف گفته شده دیر بود، برای همین گفتم: حیف جوان رعنا مثل شما که به اجبار گرفتار ملی زیر پلُو شده است .
واقعا حیف !

اگر کار خاصی ندارید باید قطع کنم، چون این مکالمه ارزش ریسک کردن را ندارد.

وحید گفت: صبر صبر چقدر عجولی در کنار استرس و عصبانیت، عجل هم هستی.

میدانم هیچ سری بی زبان نیست، هر قدر عاجز و آرام باشی گاهی اوقات صحبت میکنی.

از ریسک کردن حرف زدی باید بگویم من هم بر سر بام بالا شدم، و ریسک کردم اگر یکی از اعضای فامیلم مرا اینجا در حال صحبت کردن پیدا کند باور کن اصلا خوب نمیشود .

آن هم در این زمان...!

و دختر کاکا جان در رابطه با همسر دیگری گفتی چیزی به یادم آمد.
ما به دامان تو نازیم که پاکست چو گل
ورنه در شهر بسی لعبت بازاری هست

-با شنیدن این چند کلام شعر آغشته به عشق از سوی وحید باعث شد رُخشانه چهار زانو به زمین بنشیند و از شرم چیزی نگوید.

جز صدای نفس هایش چیز دیگری در جواب شعر وحید برایش نداد.
وحید که معلوم بود پسری دنیا دیده بی است، از سکوت رُخشانه فهمید دخترک را در لحافه ای مخملی شرم پیچانده است گفت: این هم از شرم دختر کاکا جان...!

آن شب با خنده و مزاح زیادی گذشت ولی ای کاش رُخشانه میفهمید باید بدر و اسپندی دود کند چون ایام خوش باقی نیست.

فردا مثل شگوفه نو سر زده زنده و سر حال به سمت مکتب روان شد، به محض باز کردن دروازه حویلی با دختری سیاه چهره یی رو به رو شد، دخترک با ناز و عشوه زیاد به سوی رُخشانه دید و گفت: سلام جانم، من تمنا هستم دیشب به این خانه کوچ آمدیم.

رُخشانه به اشاره دست او نگاه کرد و متوجه خانه دیوار به دیوار خانه خودشان شد.

با لبخندی گفت: ها دیشب دیدم خوش آمدید به راحتی مستقر شدید از خانه راضی هستید؟

دختر همسایه با از و عشوه مخصوص خودش گفت: بله عزیز جان. با این لباس ها معلوم میشود مکتب میروی بیشتر از این مزاحمت نمیشوم.

من به دنبال کراچی آمدم، اول صبح پدر جان شما به دیدار ما آمده بود و گفت کراچی دارید و میشود از شما قرض بگیرم حالا اجازه است؟! رُخشانه از سر راه او با کنار رفت و گفت: بفرمایید خانه از خود شما است.

اگر چیز بیشتری کار داشتید از مادر جانم پرسان کنید. فعلا وقت شما خوش ..

-ولی ای کاش رُخشانه درب خانه را به روی آدمی که هیچ وقت ندیده بود و نمیشناخت باز نمیکرد و با او همصحبت نمیشد. هر قدمی که برمیداشتم با خوشحالی وصف ناپذیری بر زمین می گذاشتم، باورم نمیشد پسری که تنها در عید ها و محافل بسیار مهم از دور دیده بودم اینقدر برایم ارزش قایل شود.

هر چند حس میان ما بیشتر از روی ادب و نزاکت است ولی دوست دارم

بیشتر او را بشناسم و عمق این احساس خوش را بدانم، همین که لبخند روی لبم را شکل داده است همین که ضربان قلبم را بالا میبرد...

حیرانم چرا همه مانع دیدار ما میشوند. وقتی تصور میکنم در چند ساعتی کوتاه و نفس گیر از ترس فامیل با هم صحبت کردیم این حجم وسیع خوشحالی به رگ هایم تزریق کرده است اگر اجازه داشته باشیم چی خواهد شد؟!

یک پووووووف کشیدم و گفتم: تصورش هم خالی از لطف نیست...

تمام روز مثل دیوانه های می خورده که چهار گرد ساقی میرقصند راه میرفتم و لبخند چهره یی گُر گرفته ام را نثار همه کردم تا بدانند امروز رُخشانه در حالت خوبی قرار ندارد هاهاها.

با کوبیدن زنگ رخصتی بیکم را به شانهِ هایم بالا کردم و به سمت خانه پرواز کردم، نه خاک کوچه ها برایم مهم بود تا آهسته راه بروم نه متلک های رهگذر ها که میگفتند (شُله سرد نمیشود آهسته)

فقط میخواستم یک بار دیگر مایلیم را در دستانم بگیرم .
با ورودم به خانه متوجه زن چادر سفیدی شدم که پشت به من نشسته بود، سلام دادم و گفتم: خوش آمدید.

تا به سویم نگاه کرد دختری از آن طرف خانه صدا کرد خوش آمدی رُخشانه جان.

نگاهم را از آن زن برداشتم و به صدایی نه چندان آشنایی ان طرف خانه دوختم.

با خوشحالی گفتم: بیا نزدیک من بشین نگران نباش برایت چای میاورم میدانم خسته و مانده از مکتب آمدی .. بیا چرا منتظری؟

به سوی مادرم که لبخند ساختگی بر لب هایش بود نگاهی انداختم و در کنار آن دختر نشستم.

دخترک گفت : مرا شناختی ؟ تمنا هستم اول صبح با هم صحبت کردیم یادت آمد ؟

گفتم: بله بله حافظه ای خوبی دارم شکر خدا ، خوشحال شدم به این زودی با مادرم آشنا شدید.

تمنا که خشره بودن از سر و صورتش میبارید گفت: تشکر زنده باشی در اصل مادران زن بسیار اجتماعی است. صبح مارا به چای دعوت کرد ، و راستش بعد از آن همه جمع و جاروب کشیدن خانه، بسیار خسته بودیم و دعوت مادران را رد نتوانستیم و آمدیم.

-لبخندی زدم و گفتم، خوش آمدید همانطور که صبح گفتم اینجا مثل خانه خودتان است.

راحت باشید، با اجازه تان من لباس هایم را تبدیل کنم میایم.

در زمان خروج از دروازه به سوی مادرم اشاره دادم تا بیرون بیاید و خودم در دهلیز منتظرش شدم.

بعد از چند ثانیه مادرم آمد و گفتم: این مردم را میشناسیم؟

مادرم گفت: نه

خداوند مرا شرماند فکر کردم ادب ایجاب میکند برای یک پیاله چای تعارف شان کنم

تا دخترش را به یک وعده چای دعوت کردم ، بدون حرف اضافه ای قبول کرد و آمدند. از آن زمان تا حالا سه ساعت میشود نشسته اند و قصد رفتن ندارند.

مادرش در مورد خانه و زندگی اش صحبت میکند سردرد شدم .

نمیتوانم به زور از خانه بیرون شان کنم، فقط دعا میکنم خودشان درک کنند در غیر ان کاری از من ساخته نیست.

-گفتم : از رفتار دخترک اصلا خوشم نیامد، هر کسی نبیند فکر میکند صاحب خانه است، برای من چای دم میکند؟! ..

مادرم اوف کشیده و رفت تا دوباره به یاوه گویی آن زن گوش بسپارد. من هم قبل از تبدیل کردن لباس هایم مایلیم را از الماری بیرون کشیدم.

با فشار دادن دکمه گرد زیر صفحه روشن شد و دوازده پیام داشتم ،
چهار تا از طرف شبکه مخابراتی ، و باقی مانده از طرف شماره ای که
ثبت نشده بود. به مسج ها نگاه کردم.

(سلام صبح بخیر ..

و چند شعر عاشقانه .. دوباره سلام چاشت بخیر ...)

خدایا این پیام ها از طرف کیست ؟

دروازه خانه را قفل کردم و به همان شماره زنگ زدم و منتظر شدم تا
جواب بدهد .

بعد از چند بوغ ممتد ، صدای وحید به گوشم پیچید ..

تا گفت: سلام خوب هستی !؟

گفتم خدایا شکر این شماره تو است ، هزار فکر کردم این پیام ها از
طرف کی میتواند باشد ..

وحید خندید و گفت یعنی شماره ام را ثبت نکردی ؟

گفتم : نمیدانم چطور شماره تو را ثبت کنم.

وحید بلند بلند خندید و گفت: خیر باشد. به هر حال جز شماره من نمبر

دیگری قرار نیست با تو به تماس شود .

حالا از احوال خودت بگویی چطور هستی ؟

گفتم: خوب کمی خسته و مقداری گرسنه؛ تو در چی حالی؟

وحید گفت: حال و احوال من عالی است، خدا را شکر، برو چیزی بخور
زخم معده نگیری بعداً با هم مسج میکنیم.

راستی مسج میتوانی ؟

گفتم: کوشش میکنم بتوانم هاهایا بلاخره باید یاد بگیرم.

فعلا خدا حافظ تا گیر نیامدم .

هنوز زنگ را قطع نکرده بودم که دروازه اتاق تکتک شد، با ترس
زیاد تلفن را بین لباس های زمستانی مخفی کردم و رفتم تا دروازه را
باز کنم.

اما با دیدن لباس های تنم ترسیده شروع کردم به کشیدن آنها در بین راه
دکمه لباسم کنده شد و زود لباس پنجابی آبی روشنم را پوشیدم و دروازه
را باز کردم.

با دیدن تمنا نفس راحتی کشیدم و گفتم جانم کار دارید؟

با نگاه های خبیثانه اش گفت: نه فقط خواستم بگویم ما میرویم. آدمم
خدا حافظی کنم نگویی چقدر این دختر بی ادب است.

لبخندی زدم و گفتم : نه نه راحت باش اصلا چنین فکری نمیکنم تشکر
که آمدید باز هم بیایید خوشحال میشوی.

تمنا با غنچه کردن لب هایش گفت باز بیاییم که شما در اتاق تان خود را
حبس کنید و با مبایل مصروف شوید !؟

و ما دیوار های خانه را تماشا کنیم ؟

-همین چند کلام کافی بود تا رُخشانه به برقی با ولتاژ قوی وصل شود
،و به سوی مادرش نگاه کند ..

هر سه نفر به طرف رُخشانه چشم دوخته بودند ولی نگاه مادرش از
همه ترسناک تر بود.

رُخشانه با خندیدن با صدای بلند سعی در پنهان کردن ترس اش داشت و
گفت: چی فکاهی خنده داری جانم من مبایل ندارم هاهایا.

مادر رُخشانه به تقلید از دخترش گفت: ها عزیز جان رُخشانه مبایل
ندارد ،چرا این طور حرف زدی ؟

تمنا با حالت مرموزی به سوی مادر و دختر نگاه کرد ، و با کنایه که
صد در صد رُخشانه را هدف قرار داده بود گفت ، اه چی اشتباهی پس
حتما من درست نشدیم.

به هر حال خاله جان یک جهان تشکر از مهمان نوازی گرم تان، درب
خانه ما همیشه بر روی شما باز است ،لطفاً گاهی اوقات خبری از ما
غریبا هم بگیرید.

شاید میوه خُشک و چای قند پهلوی نداشته باشیم ولی رُوت گرم و چای
تلخ ما با خوش رویی از شما پزیرایی میکند.

برویم مادر جان، بیشتر از این مزاحم همسایه نشویم.

مادر رُخشانه گفت: این چی حرفیست مراحم هستید لطفاً اینطور صحبت
نکنید.

ولی از نگاه های تمنا چیز دیگری برداشت میشد، کی میداند شاید در
زمانی که رُخشانه با مادرش صحبت میکرد او شنیده باشد ...؟!!

تا دروازه حویلی را نبسته بودن دست پای رُخشانه میلرزید، ولی از قضا
مادر رُخشانه دیگر پیگری قضیه مبایل نشد و با خوردن تابلت سر
دردی به خواب عمیقی فرو رفت.

رُخشانه که خانه را خالی دید و فرصت را محیا ، به سمت مبایلش رفت
تا در جواب مسج های عاشقانه نامزدش چیزی بنویسد.

ولی چون خانه در سکوت بود و کسی او را نمیدید، جرات کرد و مایلش را با خود بیرون آورد .

در نزدیک دروازه دهلیز بر سر زینه ها نشست و شروع کردن به نوشتن و ارسال کردن حرف های دلش تا مثلا عاشق پیشه خوبی برای وحید باشد .

نیم ساعتی به همین منوال گذشت و پیام ها رد و بدل میشد ، رُخشانه هم فارغ از دنیایی بیرون چشم دوخته بود به خط ریز روی صفحه مایلش که با صدای (دروغ گوی) کسی از جایش مثل اشپلاق دیگ بخار پرید .

چهار طرفش را نگاه کرد تا ببیند چی کسی او را تماشا میکند .

و با دیدن تمنا بر سر دیوار مایل را درپشت خود پنهان کرد .

تمنا، دست زیر سر گذاشته بود و با حالت حق بجانب مثل آنکه دزدی را در هنگام کار خلاف دستگیر کرده باشد گفت: ای ای دروغ گو، من هیچ وقت به قدرت شنوایی ام شک نکردم واقعا با کسی صحبت میکردی ...

شوخی حالا چرا پنهانی؟

مگر تو نامزد نداری، پس چرا اندیوال بازی میکنی؟

رُخشانه با تعجب به سوی او نگاه کرد و گفت: کدام اندیوال بازی ؟

متوجه حرف هایت باش دختر جان، من با نامزد ام صحبت میکنم
میخواهی زنگ بزنی تا با او صحبت کنی؟!!

کمان ابروی تمنا بالا رفت و گفت: اگر نامزد تو است پس چرا پنهانی
صحبت میکنی؟

رُخشانه که دوست نداشت زنگ دختر خراب به پایش بسته شود گفت:
ببین نامزد من پسر کاکایم است. ما اجازه نداریم تا زمان عروسی با هم
ارتباط داشته باشیم.

ولی خواهش میکنم پیش از آنکه از موضوع خبر داشته باشی در
موردش حرف نزن.

تمنا که از دختران چوتار روزگار بود لبخندی زد و گفت ، نگران نباش
راز تو پیش من محفوظ است.

دست اش را به روی گلویش گذاشت و گفت: قسم است به هیچ کسی
نمیگویم .

میدانستم نامزد داری مادر جان شما گفته بودند ولی نمیدانستم حق
صحبت کردن ندارید به خاطر همه چیز معذرت میخواهم لطفاً مرا ببخش
رُخشانه جان.

میدانم واقعا کلمه اندیوال مناسب دختری به پاک دامنی تو نیست، ولی گاهی اوقات بدون فکر صحبت میکنم و از این بابت سخت پشیمانم .

به خاطری که بدانی نیت خیری دارم من هم برایت یک رازم را میگویم تا راز تو پیش من محفوظ باشد و راز من پیش تو!

موافق هستی؟

رُخشانه با چشم های که از تعجب گرد شده بودن به سوی تمنا نگاه میکرد. نه قدرت رضایت دادن داشت و نه هم رد کردن ولی چون آدم ساده یی بود فکر کرد این یک معامله است.

چون وقتی طرفین راز طرف مقابل را بدانند پس هیچ کسی سعی در افشا کردن آن نمیکند، برای آنکه راز خودش محفوظ بماند.

پس سرش را به نشانه بله بالا و پایین کرد.

تمنا هم که معلوم نبود از کدام بی سر پایی صحبت میکند شروع کرد به تعریف کردن داستان عاشقانه اش با پسری که چهار سال میشود او را میشناسد و قرار است با هم ازدواج کنند.

ولی رُخشانه دختری ساده و زود باوری بود، از همان اول داستان فکر کرد تمنا هم دختری بدی نیست و شاید چهره یی شیطانی دارد، آدم باید درون انسان را بشناسند ظاهر مهم نیست.

پسری به مدت چهار سال یا بیشتر... کی میداند؟! عاشق تمنا بود و تا به حال جز حرف های عاشقانه و دلبرانه در رابطه با احساسش کار خاصی نکرده بود ولی از گفته های تمنا اینطور استنباط میشد که آدم هیچ وقت نباید نا امید شود.

ولی چیزی که رُخشانه را میخکوب کرد حرف های تمنا نبود، بلکه مبایلی کهنه و فرسوده ای بود که تمنا از یخن اش بیرون کرد و به او نشان داد.

و با خوشحالی تمام بیان کرد که او هم مبایل مخفی از خانواده دارد و اگر فامیل با خبر شود برایش گران تمام میشود.

رُخشانه حیران بود در مقابل چشم دید اش چی عکس العملی نشان دهد، و با لبخندی ساختگی سعی در تایید حرف های او داشت و گفت: جالب است اینطور که معلوم میشود همدردیم!

با صدای فریاد مادر رُخشانه بحث کوتاه و نه چندان جالب این دو به اتمام رسید و رُخشانه به تقلید از تمنا مبایلش را در یخنش جاسازی کرد چون در آن لحظه کوتاه جای بهتری به نظرش نیامد و پیش مادرش رفت.

-جان مادر چی شده؟ چرا فریاد میزنی!؟

ولی مادرش در حال بستن سرش با دستمال سفیدی بود و گفت: خودم پیدا کردم، اگر به دست تو باشد باید بمیرم.

بیست دقیقه است تو را صدا میکنم تا برایم دستمالی بیاوری ولی کو گوش شنوا؟

ببین حتی پیاله های چای را جمع نکردی باید تمنا دختر همسایه را صدا کنم؟

عجله کن دختر چرا لُق لُق مرا تماشا میکنی؟

رُخشانه که دختر عجولی بود راه فرارش را گم کرده بود با عجله خود را به پیاله های چای رساند و تا سرش را خم کرد مایل به دلیل کلانی و سنگی از یخن به زمین افتاد، تا میخواست مایل را بردارد مادرش صدا کرد آن چی بود؟

برای آنکه مادرش متوجه نشود با پشت پایش مایل را به زیر الماری فرستاد و گفت هیچی.

مادرش گفت نه چیزی بود با پشت پا به زیر الماری فرستادی چی بود؟

رُخشانه که خود را در یک قدمی مرگ میدید گفت: بخدا چیزی نبود مادر چرا اینطور رفتار میکنی؟

شما سر درد هستید برای همین فکر میکنید من از شما چیزی را مخفی میکنم.

ولی مادر رُخشانه دست بردار نبود و به روی زمین نشست و زیر الماری را نگاه کرد و گفت: من چیزی نمیبینم چراغ قوه کجاست؟

رُخشانه گفت: به لحاظ خدا مادر چراغ قوه ما از کجا شد؟

مگر دوران طالبان است ما هیچ وقت چراغ قوه نداشتیم.

ولی از انجایی که مرغ مادر رُخشانه یکپا داشت به سر ضد خود ماند و گفت: نه یادم است چراغ قوه داشتیم، صبر کن تا برگردم.

جایی نروی دختر جان!

تا مادرش از دروازه اتاق بیرون شد رُخشانه با سرعت دست اش را زیر الماری برد ولی به دلیل پایه های کوتاه الماری دستش از مچ پیشتر داخل نرفت، در حالیکه مابیل به سر انگشت او برخورد کرده بود نمیتوانست او را بگیرد.

هر لحظه ممکن بود مادرش بیاید و او را با خاک یکسان کند. کم بود عقل اش را از دست بدهد چهار طرف را نگاه کرد و جز پتنوس چای خوری که فراموش کرده بود جمع کند چیز دیگری پیدا نکرد.

از دسته پتنوس گرفت و به زیر الماری کشید، از شانس خوبش مابیل از آن طرف الماری بیرون شد.

با گرفتن مابیل نمیتوانست انرا کجا پنهان کند. با چشم های سرگردان به

دنبال سوراخ موشی میگشت که گل های باغچه حویلی نظرش را جلب کرد با عجله از کلکین خانه به سوی باغچه گلکاری شده انداخت و مبابیل در بین گل ها گم شد.

تا دو قدم از کلکین اتاق فاصله گرفته بود که مادرش رسید و با چراغ قوه ای کوچکی به سوی او آمد و گفت: دعا کن کار خلافی نکرده باشی دختر جان!

چون من دوست ندارم یک عمر آبرو و عزتم را دختری با سهل انگاری تو بر باد دهد.

-رُخشانه بیچاره نفس کشیدن را فراموش کرده بود و فقط نگاه میکرد تا مادرش زیر الماری را خوب برانداز کرد و گفت: من که چیزی ندیدم ولی مگر مریض هستی؟
این رفتار های چی معنایی دارد، دیگر دختر خُردسال نیستی قرار است عروس شوی میدانی این یعنی چی؟

اگر به جای من زن کاکایت بود میدانی چی میکرد؟

دعا میکنم زمانی که سرت را به باد میدهی من زنده نباشم.

رُخشانه که از عادت همیشگی مادرش با خبر بود سکوت کرد و در جواب او یکی به دو نکرد. پیاله های چای را با عجله جمع کرد تا خشم

مادرش را بیشتر نکند و با سرعت از اتاق خارج شد. نزدیک های آشپز خانه شروع کرد به نفس کشیدن و پتنوس به دست همان جا به زمین نشست. فشارش افت کرده بود و رنگ اش سفید!

باورش نمیشد جان سالم بدر برده باشد.

ولی آن حالت دوام نداشت و مادرش باز او را صدا کرد.

رُخشانه !

بیا دختر سرم را ماساژ بده از درد زیادش نمیتوانم جایی را ببینم عجله کن.

-رُخشانه پتنوس ره بر سر میز آشپزخانه گذاشت و با خود گفت: خدا را هزار مرتبه شکر اگر مادرم مبایل مرا میدید حتما او را می شکستاند تا برادرانم با خبر نشود.

چند نفس عمیق گرفت تا حالش بهتر شود و به ماساژ دادن سر مادرش شروع کرد.

مادرش هم گفت: ببین دختر، قبول دارم هیچ وقت تو را نصیحت نکردم چیز های که باید هوش و گوش تو را باز کند برایت نگفتم ولی از این به بعد باید بسیار زیرک باشی.

تو قرار است در خانه ای عروس شوی که چهار عروس قبل از تو

داشته اند همه با همه یک جای زندگی میکنند.

جمع کردن چهار زن در کنار هم نشان دهنده قدرت زن کاکایت است.

او هیچ نوع بی ادبی و یاغی گری را تحمل نمیکند. چیزی که در وجود تو به خروار خروار پیدا میشود. سعی کن عاقل شوی دختر جان ..!

رُخشانه هم گوش سپرده بود به حرف های مادرش و سعی میکرد از آنها چیزی برداشت کند ولی با صدای روشن شدن واتر پمپ از جایش بلند شد و دوید به سمت کلکین خانه.

مادرش گفت: دیدی از همین صحبت میکردم چرا اینقدر رفتار های دیوانگی میکنی، حالا کی آمده؟

پدر جانت یا حکیم جان؟

رُخشانه برگشت و به سوی مادرش نگاه کرد و گفت: پدر جان آمده و در حال آب پاشی به گل های باغچه است ..

مادر جان اجازه است تا بیرون بروم، زود برمیگردم!؟

مادرش گفت نه برو جای دم کن.

-ولی چشم های رُخشانه نم زده بود و به سوی گل ها نگاه میکرد مبایل در بین آن همه آب نابود میشود.

ولی صبر نکرد و خلاف حرف مادرش به سمت حویلی دوید.
تا به دهلیز رسیدم صدای مادرم بلند شد و از ترس او پایم به قالین بند
ماند و افتادم، چند سانت قالین را کشیده شدم و دستم پوست شد به
سرخی آرنجم نگاه کردم و ناله کنان از جایم بلند شدم.

هیچوقت تحفه ای با ارزشی مثل ان مبایل دریافت نکرده بودم، برایم مهم
نیست با خبر شوند یا نشوند
کار خلاف نمیکنم، اجازه نمیدهم در مقابل چشمانم خراب و نابود شود.

هنوز چند قدمی با گل های خوش رنگ و زیبای رز فاصله داشتم که
دروازه حویلی به شدت کوبیده شد و برادرم با سر صورت خونین داخل
آمد.

پدرم که حیران حرکات من بود با دیدن حکیم دست از ابیاری گل ها کشید
و فریاد زد حکیم پسرم...!

با دیدن حکیم دیگر به دنبال مبایل نرفتم و خود را به او رساندم ، سرش
کفیده بود و بازویش را در آغوش گرفته بود ، و سخت ناله میکرد.

اشک های پدرم را تا آن روز ندیده بودم ولی از شدت زخم های حکیم و
فریاد های ناشی از درد او شروع کرده بود به اشک ریختن و گریه
کردن...!

مادرم که به دنبال من آمده بود با دیدن حکیم در آن حالت خراب به

سمت ما آمد و شروع کرد به پرسیدن سوال های که جوابش را من هم جویا بودم .

حکیم با ناله های دلخراشی که سنگ را آب میکرد از دزدانی که به او حمله کرده بودند صحبت میکرد.

پدرم با بدن ضعیف خود حکیم را از زمین بلند کرد و با هم به سمت دروازه خروجی حرکت کردند.

مادرم صدا کرد صبر کن حاجی، به تنهای نمیتوانی من چادرم را بگیرم زود میایم.

با آمدن مادرم هر دو زیر بغل حکیم را گرفتند و از خانه به مقصد شفاخانه حرکت کردند.

با بسیار ناراحتی و جگر خونی در حال نفرین کردن دزدان بی صفتی بودم که حکیم را به آن حالت رسانده بودند تا یادم آمد مبایلم در کجا است.

با عجله به سمت گُل ها حرکت کردم و متوجه شدم غرق اب هستند با خودم گفتم مبایل تا به حال خراب شده است و با نا اُمیدی لا به لای گُل های خاردار را میگذشتم تا متوجه شدم مبایل بین دو شاخه بند مانده است.

با خوشحالی مبایل را از انجا برداشتم و بوسه ای به صفحه ان زدم ، از

اینکه سالم مانده بود خدارا شکر کردم .

دیگر جای برای ریسک نبود به سمت خانه حرکت کردم تا جای مناسبی برای مبایل پیدا کنم در همین زمان متوجه تمنا شدم و گفتم تو آنجا چی میکنی؟

بر سر دیوار بالا شده بود و حویلی ما را نگاه میکرد.

با دیدن من گفت: خوب شد تو را دیدم خیریت است؟!

چقدر از خانه شما صدای فریاد و غالمغال میاید.

گفتم: تا جایی بله، اول کم بود مادرم مبایلم را پیدا کند. دوم دزدان خدا نترس به جان حکیم برادرم حمله ور شدند و او را زخمی ساختند باید امروز حلوا نذر کنم تا بلاها از خانه ما دور شود.

امروز واقعا روز بدی بود، خدا تکرارش نکند چون دیگر توان ندارم همین امروز کم بود زره‌ترک شوم.

شکر بخیر گذشت.

تمنا ، بر سر دیوار نشست و گفت: حالا چی میشود ، دیدم مادر و پدرت از خانه بیرون شدن میخواهی مبایل را کجا پنهان کنی؟

گفتم: نمیدانم ، ولی مطمئن هستم مادرم شک کرده است.

یک اووف کشیدم و گفتم: وقتی برگردد همه جا را میپالد و آخر پیدایش میکند.

خدایا یک راهی پیش پام بگذار دیوانه می‌شوم.

تمنا گفت: اگر اجازه باشد می‌خواهم نظر خودم را بدهم.

با چشم های اشک آلود به سویش نگاه کردم و گفتم: چی؟

تمنا سرش را کمی پیش آورد گفت: ببین مبایل را بده به من، من از آن نگهداری میکنم. پیش من محفوظ است البته اگر میتوانی به من اعتماد کنی؟!

-رُخشانه کمی با خود فکر کرد و گفت: اگر مادرم مبایل را پیدا کند آنرا میشکند. اگر برادرانم با خبر شوند وحید را توبیخ میکنند.

در گُل بیاب می‌شویم یک مبایل آنقدر ارزش ندارد تا آبروی ما برود.

ولی اگر به تمنا بدهم ، فکر نکنم ضرری داشته باشد ، چون خانه از خودشان است و فرار نمیکنند.

آه دیوانه شدم مگر یک مبایل چقدر ارزش دارد کسی به خاطرش نقل مکان کند؟!

در یک اقدامی خودسرانه و بی فکر مایل را دو دستی تقدیم تمنا کرد و گفت: تشکر نمودم این لطف تو را چطور جبران کنم.

تمنا با دیدن مابیلی به آن گرانبهایی لبخند شادی بر لبانش نقش بست و گفت: خواهش میکنم ما دوست هستیم و این از اندک فداکاری های است که دو دوست میتوانند در حق همدیگر انجام بدهند.

خوشحالم مرا لایق اعتماد خود دانستی رُخشانه جان ، راستی!؟

امروز سه پارچه ام را انتقالی گرفتم و به مکتب شما آمدم، سر از فردا با هم یکجا مکتب میرویم.

رُخشانه با شنیدن این حرف با خوشحالی به سوی تمنا نگاه کرد و گفت: چقدر عالی من همیشه تنها مکتب میروم از این پس یکجا میرویم و برمیگردیم.

-قصه آنها طولی نکشید و رُخشانه به سمت آشپزخانه حرکت کرد تا برای شب غذای ترتیب ببیند.

ولی قبل از آمدن فرهاد مادر و پدر رُخشانه همراه با حکیم سر بسته به خانه برگشتند.

ولی بحثی که رُخشانه فکر میکرد به اتمام رسیده باشد با آمدن مادرش از سر گرفته شد .

هنوز عرق جان اش خشک نشده بود که آمد و تمام اتاق رُخشانه را زیر و زبر کرد هر مخفی گاهی بود آشکار شد.

لباس های زمستانی از اینطرف خان به آن طرف خانه پرتاب میشدند و دانه به دانه تلاشی میشد.

انجا بود که رُخشانه خدا را برای داشتن تمنا هزار بار شکر کرد.

مادر رُخشانه با قهر و غضب فراوان به سوی دخترش آمد و گفت: چی کردی؟

زود بگو مبایل را چی کردی؟ درست است پیر و زار گشته ام اما کور نیستم وقتی با پشت پا به زیر الماری فرستادی دیدم.

ولی آن زمان سر درد بودم و نفهمیدم مبایل است بگو دختر تا از این بیشتر ناراحت نشدم.

از بازوی رُخشانه گرفت و تکان داده فریاد زد بگو دختر چی کردی؟

رُخشانه شروع کرد به گریه کردن و قسم خوردن به خدای خیالی اش تا بگوید مبایل ندارم.

رُخشانه همیشه برای قسم خوردن از خدای خیالی استفاده میکرد طوری که پیش خود میگفت خدای اصلی نه خدای خیالی تا با قسم ناحق گناهی

نکرده باشد.

آن شب با هزار سختی و بدبختی اش به اتمام رسید ولی چیزی که تغییر
نکرده بود ذهنیت مادرش بود.

شب را در کنار مادرش خوابید و شب های بعد آن هم به همین منوال
گذشت. مادرش مثل سایه به دنبال او بود و لحظه یی دختر را تنها
نمیگذاشت تا شاید او را همراه با مبایل دستگیر کند.

ولی رُخشانه با کمک تمنا در ساعات تفریح و در قسمت پرت و آرام
مکتب با وحید صحبت میکرد و از احوال خراب خانه حرف میزد.

روز به روز پیشرفت میکرد و با کمک تمنا به سیستم های مبایل آشنایی
پیدا کرده بود.

بعد از گذشت هفته ها و ماهها کم کم مادر رُخشانه باور کرده بود دخترش
مبایل ندارد و دیگر دخترش را تعقیب نمیکرد.

از همین رو تمنا برای درس خواندن با رُخشانه به خانه شان میامد و با
هم در اتاق کنج خانه از مبایل استفاده میکردند.

ولی رُخشانه همیشه ترس داشت تا مادرش او را دستگیر نکند. او به
این باور بود که ترس تدبیر به همراه دارد برای همین همیشه آمده بود.

دختری شرمگینی مثل رُخشانه که در جریان حرف زدن با وحید کیلو

کیلو وزن کم میکرد؛ شروع کرده بود به ارسال کردن عکس هایش به نامزادش ، و دیدار های پنهانی در رستوران‌ت و باغ بابر رفتن و هزار تفریحگاه و مستی دیگر!

آنقدر ماهر شده بود که اول صبح به بهانه مکتب از خانه بیرون میشد و دقیقا در زمان رخصتی به خانه برمیگشت، هیچ کسی هم متوجه کار های او نمیشد.

تمنا از دوست معمولی به عزیز جان تبدیل شده بود و از چشمانش بیشتر به تمنا اعتماد داشت.

روزی از روز های خوش زندگی اش با وحید در حال صحبت کردن بود که گفت: راستی وحید جان؟!!

وحید با شنیدن نامش با پسوند جان ذوق زده شد و گفت: جان وحید امر کن

رُخشانه با ناز و عشوه های که از تمنا آموخته بود گفت: عزیزم کریدیت مابایم رو به خلاصی است و این ماه انترنت هم فعال نکردم، میتوانی تا چند دقیقه دیگر برایم ارسال کنی؟

وحید با تعجب گفت: اما دیروز ارسال کردم ،چطور به این زودی خلاص کردی؟

رُخشانه گفت: نمیدانم مگر دیروز چقدر ارسال کردی؟

وحید بعد از اندکی فکر گفت: مهم نیست دوباره ارسال میکنم ولی بدان مصرف کردیت تو بسیار زیاد است. ببین پیشکش های سیم کارت را غیر فعال کردی یا نه؟ چون اگر اینطور ادامه پیدا کند در بدر میشوم هاهها..

رُخشانه با کشال کردن لب هایش و نازک کردن صدایش گفت: حالا مگر چقدر کردیت ارسال کردی؟

یعنی من به اندازه یک کارت کردیت پیش تو ارزش ندارم؟

وحید که متوجه حساسیت موضوع شده بود گفت: نه نه دلبر جان چرا اینطور فکر میکنی؟!

عزیزم یک جای کار اشتباه است، نباید اینقدر زود کردیت تو خلاص شود. بیا این هفته هم دیگر را ببینیم و مابیل تو را ببینم این همه پیسه کجا مصرف میشود.

رُخشانه با خوشحالی گفت: چند شنبه؟

وحید گفت: خودت میدانی هر روز که فکر کردی بیشتر قلبت برایم می تپت بیا به دیدنم.

رُخشانه که خود را در عالم عشاق تصور میکرد با خوشحالی گفت: بین دل دیوانه زمان نمیشناسد همیشه برای تو میلرزد.

ولی با اشاره دست تمنا که میگفت (عجله کن بیشتر از این نمیتوانم
پشت دروازه ایستاده شوم)

به ناچار همراه با وحید خدا حافظی کرد ولی قبل از آن دو روز بعد را
برای دیدار مشخص کرد. راس ساعت هفت صبح سر کوچه پهلوی
دروازه زرد رنگ، کنار درخت کوتاه و نو جوان کاج.

از همان زمان تا دو روز بعد شوق دیدار یار دیوانه اش کرده بود. دیگر
نه شرم را میشناخت و نه حیا چون به این عقیده بود هر کی عاشق
است باید طغیان دریای عشق را هم بپذیرد و با موج آن همراه شود.

بین لباس هایش به دنبال یکی بود تا زیبایی او را بیشتر نمایش بدهد
ولی هیچ یک نظر او را به خوب جلب نکردند.

به ناچار از سر دیوار تمنا را صدا کرد.

تمنا!!!!!!؟!

هی دختر کجایی ؟

تمنا در حالی که لقمه نان در دستش بود از دهلیز بیرون شد و گفت:
جانم غذا میخوریم چند دقیقه صبر کن میایم.

رُخشانه با شرمساری گفت: وای وای چی گستاخ شدم. شرمنده میدانی

عقل از سرم پریده و نمیدانم چی کنم .

تمنا گفت: چرا مگر اتفاقی خارج از برنامه افتاده؟!!

رُخشانه گفت: نه ولی میدانی ، لباس مناسب ندارم.

لطفا مثل همیشه به یاری من برس، میدانم فعلا غذا میخوردی ولی اگر مادرم از بازار بیاید دیگری نمیشود آمادگی بگیرم.

تمنا، چند دقیقه با خود فکر کرد وگفت: من لباس دارم البته نمیدانم تا چی اندازه در پوشیدن هر نوع لباس آزاد هستید.

ولی صبر کن. راستی رنگ روشن باشد یا سیاه دل؟

رُخشانه کمی دیگر خود را بر سر دیوار بالا کرد و گفت: نمیدانم هر چی زیبا تر بهتر هاهایا..

نصف روز در گشتن بین لباس ها گذشت و آخر تصمیم‌گرفت با همان لباس مکتب به دیدار وحید برود. ولی قسم خورده بود هر زمان ازدواج کند نه چادر سفید بپوشد نه چین سیاه تمام دیدار های خوش نامزدی اش با همان لباس سپری شده بود.

بعد از آمدن مادر رُخشانه قرار بر این شد برای شب آشک تیار کنند و

رُخشانه با خوشحالی از تمنا خواست تا در قسمت گندنه پاکی به کمک او بیاید.

در واقع آشک بهانه یی شد تا این دو دختر باز یکجا شوند و پلان های برای آینده نامعلوم رُخشانه بچینند.

ولی از چهره ناخوش تمنا معلوم بود ناراحت است. رُخشانه هم که خود را مدیون آن دختر میدانست وظیفه دوستی خود را بجا کرده پرسیان کرد از چی ناراحت است تا شاید بتواند او را کمک کند.

تمنا گفت: میدانی رُخشانه جان دیشب همراهی حمید بحث کردیم میگوید اصلا به دیدار او نمیروم دوری و دوستی نمیشود. میترسم دیگر نخواهد با من صحبت کند.

رُخشانه دست بر سر شانه تمنا گذاشت و گفت: خوب یک بار به دیدار او برو مگر چی میشود!؟

اینطور که تو از آن پسر حرف میزنی پسر خوبی است، پس چرا نمیخواهی او را ببینی؟

تمنا پوزخندی زد و گفت: صحبت کردن در مورد چیزی یک قضیه است و انجام دادن آن قضیه دیگر، از خدایم که پنهان نیست از تو چی پنهان کنم، من همیشه با دوستم به دیدار او میرفتم. ولی از وقتی به این خانه نقل مکان کردیم یک بار هم نشد بروم او را ببینم.

رُخشانه گفت: خوب بیچاره حق دارد من اگر چند ماه به دیدار وحید
نروم دیوانه میشوم آفرین چی پسر با صبوری چطور تحمل کرده است؟

اگر مشکل تو تنها رفتن است من هم با تو میایم تا تنها نباشی، قبول
است؟

حالا جگر خون نباش تو برایم بسیار با ارزش هستی مثل خواهری که
هیچ وقت نداشتم .

تمنا با خوشحالی رُخشانه را به آغوش کشید و گفت: هیچ وقت این لطف
تو را جبران نمیتوانم واقعا تشکر عزیزم.

پس من با حمید صحبت میکنم تا فردا همدیگر را ببینم، چون پس فردا
تو قرار است به دیدار وحید بروی و در یک روز هر دو نمیشود.

رُخشانه با لبخندی به پهنای صورت گفت: موافقم عزیزم...

-ولی کی میدانست تقدیر برایشان چی رقم زده است، همه به مسیری نا
مشخص و بر طبق احتمالات پیش میرویم و از آینده نا معلوم به اندازه
سر سوزن آگاهی نداریم.

کاش تمنای نباشد کاش هیچ دختری به سادگی رُخشانه نباشد و دنیا
عاری از انسان های شیطان صفت باشد.

همانطور که بزرگان میگویند انسان های باهوش زندگی را از تاریخ می آموزند و انسان های احمق با تجربه شخصی شان!

فردای آن روز مثل همیشه هر دو دختر به بهانه مکتب از خانه خارج شدند و به سوی مسیر مشخص حرکت کردند، رُخشانه به خیال خودش یک دیدار ساده است و بعد از چند دقیقه یی به اتمام میرسد و هر کسی به راه خود روان میشود.

ولی هر قدر به مکان مورد نظر نزدیک تر میشد ،احساس ترس وجودش را دربر میگرفت ولی با بودن تمنا خیال اش جمع بود که اتفاقی ناگواری رخ نمیدهد.

در کوچه ای خلوت و آرامی با دیدن موتر جیگری رنگی در کنار سرک به سوی تمنا دید و گفت: یعنی داخل موتر قرار است همدیگر را ببینید ؟

تمنا با حالت خنثی و کنترل شده ای گفت: البته عزیزم

چند دقیقه صحبت میکنیم و او میرود چون پیسه رستورانته ندارد.

رُخشانه که ساده لوح بود گفت: بله بله درست است.

و از اینکه غرور تمنا را خدشه دار کرده بود کمی ناراحت شد. با خود گفت: بیچاره تمنا خدا میداند چقدر از بیان این حرف شرمیده است.

اولین نفر تمنا به موتر بالا شد و به تعقیب آن رُخشانه و دروازه موتر

را محکم بست. با خوش رویی سلام داد و با دیدن پسری قوی هیکلی در سیت پیشروی موتر کمی ترسید ولی سعی کرد پنهانش کند .

قصه ای تمنا و حمید نام گرم گرفته بود و رُخشانه در کنجی از موتر به حرف های آنها گوش میکرد.

نیم ساعتی گذشته بود که پسری از مقابل شان آمد و بدون واقعه یی از پیش تعیین شده به موتر بالا شد و دروازه های موتر قفل شد.

رُخشانه که تازه فهمیده بود چی اشتباهی کرده است شروع کرد به چیغ زدن و باز کردن دروازه های موتر ولی دیگر فایده نداشت .

پسرک با گرفتن دستمال سبز رنگی پیش دهان او سعی در بیهوش کردن رُخشانه داشت، تنها چیزی که قبل از بیهوش شدن به یاد داشت چشم های در خون نشسته همان پسر بود.

احساس میکردم کسی مرا از زمین بلند میکند و با تمام قدرت به زمین میکوبد ولی هر قدر تلاش میکردم تا هوشیار شوم و بر خود مسلط امکان نداشت. در عالمی از مستی و گنسی غرق بودم ولی این را فهمیده بودم در جای تنگی قرار دارم و هوای برای تنفس نیست و بوی خاک میدهد. خاکی مملو از تیل موتر و روغن بیشتر از این نمیتوانستم از چهار اطرافم آگاه شوم.

نمیدانم تا چی زمانی در آن حالت قرار داشتم، ولی وضعیت معده ام بسیار خراب شده بود، و میخواستم تمام محتویاتش را بیرون بریزم، اما

از آنجایی که چیزی نخورده بودم و معده ام خالی بود ،حالم بدتر و بدتر میشد.

بعد از زمان طولانی همه جا سکوت شد و آرامی صدای باز شدن دروازه موتر به گوشم رسید حس کردم هوشیاری ام را تا جایی به دست آوردم ولی چون همه جا تاریک بود نمیتوانستم تشخیص بدهم کجا قرار دارم.

با صدای چرخیدن کلید در قفل گوش هایم را تیز تر کردم که دروازه باز شد و فهمیدم در صندوق عقب موتر قرار دارم.

با ترس و وحشت زیاد به سوی کسی که در مقابلم ایستاده بود نگاه میکردم .

کم کم به گریه و زاری کردن شروع کردم.

لطفا برادر بگذارید من بروم ، باور کنید من به کارتتان نمی آیم، من نامزد دارم.

مادر حساسی دارم اگر یک دقیقه دیر کنم وارخطا میشود. لطفا گذارید من بروم.

پسرک با جدیدت به سوی من نگاه میکرد و گفت: برو راه باز است ببینم چطور میروی عجله کن تا نظرم تغییر نکرده است.

با خوشحالی وصف ناپذیری از کناره موتر گرفتم و یک پاییم را بیرون گذاشتم ، تا کمی خود را بلند کردم سرم چرخید افتادم.

افتاب شدیدی بر صورتم می تابید و چشمانم را نمیتوانستم باز کنم صدای خنده و قهقهه ای بلند آن پسر به گوشم میرسید.

ولی من از تلاش دست برنداشتم و برگشتم تا از زمین گرفته و بلند شوم.

به سختی بر روی دو پایم ایستاده شدم و شروع کردم به حرکت کردن حس میکردم تمام قدرت و توانم را از من گرفته باشند. با وجودی که دید چشمانم واضح نبود ولی دروازه آهنی زنگ زده ای را در مقابلم مشاهده کردم و متوجه شدم در بین چهار دیوار کلانی بند مانده ام و راه فراری نیست.

شروع کردم به چیغ زدن و کمک خواستن یکی از آن پسر ها نزدیکم شد و دهانم را محکم گرفت. دیگر صبر نکردم و با تمام قدرت به آن پسر حمله ور شدم، تا جای که امکان داشت صورتش را با ناخن هایم زخم کردم ، ولی با رسیدن حمید و مشت محکمی که به دلم اصابت کرد ، نفسم در گلویم حبس شد و عاجل دستمالی پیش دهانم گرفت. آنقدر از ناحیه دل احساس درد میکردم که چیز دیگری به خاطر ندارم.

-رُخشانه بی خبر از دنیا برای بار دوم از هوش رفت ولی اینبار میدانست برای هر کاری بسیار دیر است. فقط معجزه میتواند او را نجات

دهد و لاغیر امکان ندارد او جان سالم به در ببرد.

آفتاب آن روز به درخشش روز های دیگر بود و در بلند ترین نقطه اوج خود قرار داشت و ساعت هم دوازده نیم روز را نشان میداد دقیقا زمان رخصت شدن شاگردان از مکتب و رفتن شان به سوی خانه و زندگی شان!

مادر رُخشانه چادر به دست نزدیک دروازه حویلی منتظر رُخشانه بود تا با آمدن دخترش خانه را تسلیم او کند و خودش برود به دنبال شش قرص نانی که در ناوایی زنانه پخته شده بودند و انتظار او را میکشیدن تا به خانه بیایند.

ولی از قضا این انتظار پایانی نداشت. ساعت یک شد و یک نیم، دو، دونیم ولی رُخشانه درک نداشت.

مادر بیچاره او کم کم نگران میشد یا شاید هم نگران شده بود ولی نمیخواست بسیار قضیه را جدی بسازد. هر دقیقه با خود میگفت یک بار این دختر پایش را به خانه بگذارد به خدای احد و واحد قسم کاری کنم تا عمر دارد فراموش نتواند.

ولی آن روز بر خلاف روز های دیگر شب زودتر فرا رسید و اعضای خانواده یکی پی دیگری داخل خانه میشدند و مادر رُخشانه در کمال ناباوری هنوز چشم به دروازه دوخته بود تا شاید دخترش هر لحظه وارد شود.

قدرت بیان اش را از دست داده بود نمیتوانست به پدر رُخشانه بگوید
دخترشان گم شده است.

در راه روی دهلیز که فاصله چندانی با دروازه حویلی نداشت ایستاده
بود و دعا دعا میکرد رُخشانه به خانه برگردد، ولی هر کسی آمدنی بود
تا آن زمان آمد ولی رُخشانه نیامد.

حکیم پسر کلان خانواده صدا کرد، مادر!

رُخشانه کجاست چرا امروز او را ندیدم!؟

زن بیچاره غرق در عرق بدبختی و شرمساری با صدای شکسته و پر
درد لب باز کرد و گفت: میاید پسرم صبر کن.

حاله بی سنگینی از اشک به دور چشمان سرخ شده او جمع شده بود و
قصد شکستن نداشت تا فرو بریزد.

با پاهای لرزان به سمت دروازه حویلی حرکت کرد و با تاریکی مطلق
کوچه رو برو شد. دست اش را بر روی دهانش گذاشت و آهسته شروع
کرد به گریه کردن تا همسایه ها صدای ریختن آبروی او را نشوند.

در همین زمان متوجه زنی شد که از جانب مقابل او در حال آمدن است،
اشک هایش را پاک کرد و دقیق تر نگاه کرد و مادر تمنا را دید.

در یک اقدام بدون فکر به سمت آن زن رفت و با دیدن صورت در رهم

رفته و پریشان او فهمید شاید هر دو به درد مشترکی دچار هستند.

مادر تمنا مثل دیوانه ها چهار طرف را نگاه میکرد با دیدن مادر رُخشانه نزدیک او شد و گفت: عزیز جان تو تمنا را ندیدی؟

امروز به خانه نیامد، رفتم مکتب و پرس و جو کردم ولی در کمال ناباوری گفتند: دختر شما امروز در صنف حاضر نبوده است.

من عقل را از دست میدهم پدرش در سفر است. جواب او را چی بدهم؟
هر جای به عقلم میرسید را گشتم ولی نبود خدایا کمکم کن دخترم کجاست؟؟

با دیدن مادر تمنا دیگر سکوت نکرد و با اشک و ناله گفت: بدبخت شدیم خواهر رُخشانه هم گم شده از چی زمان است منتظرش هستم ولی شب شد و دخترم نیامد.

اگر پدرش خبر شود قیامت به پا میکند، خدایا دختر ها کجا رفتند!؟

در همین زمان پدر رُخشانه از خانه بیرون شد و با دیدن همسرش در تاریکی شب آن هم در حال گریه و زاری کردن!

با عجله به او نزدیک شد و گفت: چی گپ است زن!؟

خیریت است؟

خدا میداند دخترکم در چی حالی قرار دارد پیش چشمانم نباشید عجله کنید دخترم را پیدا کنید. بی غیرت های حیف نان!

مرد بیچاره نمیدانست اول به کدام دروازه بزند، آخر در تاریکی شب کجا را باید به دنبال دخترش جستجو کند.

از اینکه فهمیده بود دخترش تمام روز مفقود بوده و همسرش به او خبر نداده خونش به جوش آمده بود و اگر حکیم مانع نمیشد مادر رُخشانه را به قتل رسانده بود.

ساعت از ده شب گذشته بود و شفاخانه به شفاخانه به دنبال جنازه دختر شان بودند ولی در دو راهی بند مانده بودند . اینکه خوشحال باشند دختر شان در بین جنازه های آنروز نیست یا ناراحت باشند چون هنوز دختر را پیدا نکرده بودند.

هوا کم کم در حال روشن شدن بود، لب و دهان خشک تمام فامیل به دنبال رُخشانه بودند، از ترس آبرو و عزت شان به هیچ کسی چیزی نگفتند تا شاید خودشان دختر را پیدا کنند.

ولی در انتهای روز بعد از جستجوی تمام شفاخانه ها و طب عدلی دست به دامان پولیس شدند تا شاید با کمک آنا بتوانند دختر را پیدا کنند.

ولی در آن سوی این مرز و بوم دو دختر بدبخت در زیر زمینی خانه ای متروکه و خارج از شهر به دور از مردم زندانی شده بودند. و بستر

عیاشی دو پسر جوان و خام را فراهم کرده بودند.

ولی بعد از دو روز استفاده از مواد بیهوشی مداوم رُخشانه دیگر نمیتوانست حقیقت را از باطل تفکیک کند ولی فهمیده بود تا چی اندازه بدبخت شده است.

در صبح روز سوم که اثرات مواد بیهوشی کم کم در حال از بین رفتن بود و از پسر ها خبری نبود. رُخشانه چشمانش را باز کرد و با توده یی از خاک نم دار روبرو شد، فهمید با صورت به زمین افتاده است و دست و پایش از عقب محکم بسته شده بودند.

ولی چیزی که رُخشانه را به مرز جنون رساند، تن عریانش بود. باورش نمیشد بدون پوشش در آنجا زندانی شده باشد.

احساس نجس بودن میکرد احساس حیوان بودن، توان نگاه کردن به سوی خود را نداشت و دعا میکرد کاش زمین دهن باز کند و او را ببلعد تا شاید این میزان شرم و حقارت با او دفن شود.

تمام قدرت اش را جمع کرد تا برگردد و اتاقی که در آن زندانی شده را به خوبی ببیند ولی با احساس درد شدیدی در ناحیه زیر شکم و پهلو هایش فریادی از درد کشید و با توان باقی مانده شروع کرد به گریه کردن و شکایت از بخت خرابش!

همانطور که به خاک افتاده بود فریاد میزد و از خدایش طلب کمک میکرد.

در همین زمان صدای کسی به گوشش رسید سرش را به سختی بلند و تا ببیند کیست؟

ولی با دیدن تمنا در آن طرف اتاق نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت شروع کرد به نفرین کردن تمنا و گفت: تو هم اینجا هستی؟

دختر بد ذات لعنتی، فکر کردم فرار کردی. خوشحالم دردی که احساس میکنم را میفهمی.

ولی بیشتر از این چیزی نگفت و به حال هر دویشان گریه کرد.

تمنا هم حال بهتری نسبت به رُخشانه نداشت و برخلاف تصورات رُخشانه او هم قربانی بود.

تمنا با صدای که از اعماق چاه به گوش میرسید لب باز کرد و گفت: میدانی بیشتر برای تو ناراحتم کاش تو را با خود نمی آوردم.

من چهار سال شب روز با حمید در ارتباط بودم و او را بر خیال خود میشناختم. نمیدانستم اینقدر انسان نجس است و فکر های شیطانی دارد.

لطفا مرا ببخش رُخشانه .. لطفا ..

-ولی این بخشش خواستن و ابراز تاسف کردن دردی را دوا نمیکرد.

رُخشانه چنان پر سوز درد گریه میکرد که دل سنگ را آب میکرد ولی دیگر فایده نداشت.

گاهی اوقات در اوج جوانی در حالیکه مست و مدهوش زندگی هستیم، کار های میکنیم که نمیدانم عواقب ان چیست!؟

رُخشانه هر دردی را فراموش کند، آن روز ها فراموشش نمیشود و مثل یوغ آهنین بر گردن دارد تا بمیرد.

چیزی نگذشته بود که دروازه اتاق باز شد و صدای پای کسی به گوشش رسید، از شرم سرش را بالا نمیکرد تا به سوی آن آدم نگاه کند.

در حالیکه پلک هایش را محکم به هم فشار میداد ، و از شدت خشم عضلات بدنش کش آمده بودند عاجزانه از آن پسر تقاضا کرد او را به قتل برساند.

ببین برادر ،نمیدانم کیستی و تا جایی که از روشنایی و تاریکی کلکین اتاق فهمیدم، میدانم چند روزیست اینجا بودم.

شاید به قدر کافی عتش جنسی تان را برطرف کرده باشید پس لطفا من را از قید این زندگی نکبت بار آزاد کنید.

من دیگر انسان نیستم، از من چیزی باقی نگذاشتید، لطفا راحتم کنید.

باور کنید حلال میکنم، میبخشم شما را ولی خلاصم کنید.

تا پسرک از بازوی او گرفت و میخواست او را از زمین بلند کند رُخشانه شروع کرد به چیغ زدن و فریاد کشیدن!

به من دست نزنید!!

چرا نمیفهمی؟ گر تو به زبان دیگری صحبت میکنی که حرف های مرا نمیفهمی!؟

خواهش میکنم از این بیشتر ارزش مرا پایین نیاورید لطفا!

کاری که شما میخواهید انجام دهید با جسم بی جان من هم میشود، پس چرا؟؟؟

چرا در حالکیه هوشیارم و درک دارم از من استفاده میکنید!؟

پسرک در حالیکه قدرت نگاه کردن به چشم های رُخشانه را نداشت گفت: من از آوردن تو خبر نداشتم باور کن.

ما فقط میخواستیم تمنا را با خود بیاوریم ، او با من و حمید در ارتباط بود و ما را رَشخند خود ساخته بود.

این قرار بود یک انتقام ساده از تمنا باشد ولی تو در زمان نامناسب در جای نامناسب قرار داشتی. امکان نداشت تمنا را با خود بیاوریم و تو را رها کنیم.

کاش امروز نمی آمدی !!

من قاتل نیستم. ولی برای تو دیگر فرقی نمیکند آب که از سر پرید چی یک نیزه چی صد نیزه.

من تا به حال به تو دست نزدم شاید باور نکنی هر اتفاقی افتاده کار حمید است.

-ولی هیچ حرفی آنقدر قدرت نداشت تا درد های رُخشانه را تسکین دهد شاید در دنیا کمتر کسی به درد او دچار شود ولی هیچ کسی از قبل برای چنین اتفاقی برنامه ریزی ندارد.

ولی یک چیز واضح بود، اینکه رُخشانه خود را نمیتوانست ببخشد.

آن شب دیگر بیهوش نبود و تا فردای روز بعد حمید مثل گرگ وحشی از او کام گرفت و در حالی که اندامهای داخلی رُخشانه به کُلی نابود شده بودند و از درد زیاد در حال جان دادن بود در اعتراض به کار های ان پسر حتی آه هم نگفت.

چون به این باور بود که خود کرده را نه درد است و نه درمان!

#نوت به خاطر بعضی از صحنه های دلخراش که البته من بسیار سانسور کردم پوزش میطلبم ..

و همچنین به خاطر قسمت بعدی باور کنید برای من هم نوشتن آن اصلا آسان نیست...

ولی بعضی حقایق باید گفته شود هرچند ناخوشایند باشد.

ساعت نو صبح بود و افتاب نور ملایش را بر زمین میتابید.

نه از آن هوای خوش بهاری خبری بود نه از رُخشانه و تمنا بعد از چهار روز گشت و گذار هنوز خبری از رُخشانه به دست فامیل او نرسیده بود.

پدر تمنا در جریان سفر، از مفقود شدن دخترش با خبر شد، و با زود ترین فرصت به کابل آمد بدون شک برای هیچ پدری قابل درک نیست که دخترش فرار کرده باشد.

مرد بیچاره قدرت نگاه کردن به اهالی محل را نداشت فکر میکرد بدترین گناه ممکن را انجام داده است.

همانطور که هر دو خانه در عزا به سر میبوردند وحید با خبر شد چی اتفاقی افتاده است ولی باورش نمیشد.

وقتی نفس نفس زنان وارد خانه کاکا شد و با چهره های غم زده آنها

روبرو شد بهت زده به سوی آنها نگاه میکرد.

از آنجایی که رُخشانه قرار بود همسر آینده وحید باشد نمیشد از قضیه به راحتی بگذرد ناراحت بود. خشم زیادی در وجودش بود که باید یکی جوابگو باشد.

نمیدانست اول تر از همه کی را توبیخ کند خود را که برای رُخشانه مایل خریدۀ بود، یا فامیل رُخشانه را در قسمت تربیه ضعیف دختر شان؟!؟

ولی در این بدنامی یکی باید توان پرداخت کند و گناه را به گردن بگیرد.

از آنجایی که نمیدانستند دختر شان فرار کرده یا گم شده نمیشد نتیجه گیری کرد کی مقصر است.

با پاهای لرزان به سوی کاکای خود حرکت کرد و پیش پای او زانو زد.

نمیدانست چی بگوید دست کاکای خود را بوسید و برای دلگرمی گفت:
نگران نباشید بالاخره پیدا میشود.

قرار نیست تا ابد لادرک بماند.

پدر رُخشانه در جریان چند روز به اندازه چندین سال پیر شده بود.

در حالیکه توان نگاه کردن به چشم های برادر زاده خود را نداشت
سرش را بلند کرد و گفت:

وحید جان تو خبر داشتی دختر خرابی نیست.

من باورم نمیشود با کسی فرار کرده باشد، حتما کسی او را دزدی کرده
دخترک بیچاره ام بی گناه است.

تو هم اینطور فکر میکنی؟

وحید که نمیدانست چی بگوید به اجبار سر خود را تکان داد و گفت: بله
رُخشانه پاکترین دختری بود که میشناختم. امکان ندارد از خانه فرار
کرده باشد. اگر منطقی باشیم دلیلی برای فرار نداشت. دعا میکنم هر
جایی است در پناه خدا باشد.

برای ادای احترام به سمت مادر رُخشانه حرکت کرد و بعد از دست
بوسی در کنار او به زمین نشست.

مادر رُخشانه بسیار شکسته شده بود. دیگر آن زن سابق نبود تا با
غرور راه برود و زمین را به خاطر قدم گذاشتن خود منت گذار کند.

به سوی وحید نگاه کرد و گفت: پسرم میتوانم سوالی بپرسم؟!!

وحید گفت: بله بفرمایید؟

مادر رُخشانه اشک چشمانش را پاک کرد و گفت: اگر رُخشانه برگردد باز هم مثل سابق حاضر به ازدواج با دخترم هستی؟

وحید که خود را به دوراهی میدید در جواب زن کاکایش سکوت کرد و چیزی نگفت. ولی دیگر نمیشد در خانه رُخشانه بماند جو بسیار سنگین بود و نفس کشیدن را سخت کرده بود.

حکیم که تا آن زمان سکوت کرده، شروع کرد به حرف زدن (مطمئن هستم رُخشانه و تمنا یکجا هستند ولی ای کاش حد اقل تمنا مبایل داشت تا پولیس ردیابی میکرد و مکان آنها را پیدا میکردیم.

هیچ سر نخی برای پیدا کردن رُخشانه در دست نداریم، پولیس هم نمیخواهد همکاری کند.

از برای خدا چهار روز شد حتی نمیتوانند زنده بودن رُخشانه را تایید کنند.

آخر چطور پولیس نمیتواند کسی را پیدا کند؟!!

مگر این کار پولیس و مردان قانون نیست؟

اووف دیوانه میشوم. اگر این روز های نکبت بار ادامه پیدا کند، سر به بیابان میگذارم دیگر نمیتوانم مثل سابق در کوچه قدم بزنم.

مردم بسیار بدی داریم، طوری نگاه میکنند که آرزوی مرگ کنم.

با شنیدن این حرف ها وحید از جای خود بلند شد و گفت: رُخشانه مبایل دارد.

همه با تعجب به سوی او نگاه کردند ولی دیگر نمیشد این راز مخفی بماند.

وحید گفت: معذرت میخوام ولی من برای رُخشانه مبایل خریدم تا با هم در ارتباط باشیم و صحبت کنیم.

میخواستم بیشتر او را بشناسم. نیت بدی نداشتم آخر ما نامزد بودیم و این از نظر من گناه محسوب نمیشد.

-ولی حکیم بدون آنکه بگذارد حرف های وحید به اتمام برسید به او حمله ور شد.

معلوم نبود کوفت چی کاری را از او میگیرد؛ گم شدن خواهرش؟
نگاه های چپ و راست مردم؟
یا مبایل رُخشانه؟

اما وحید در مقابل ضربات حکیم هیچ دفاعی نکرد چون خود را گناهکار میدانست ولی با فریاد پدر رُخشانه که بس کنید !!

حکیم وحید را به حال خودش رها کرد و با دشنام های رکیک به سمت کوچه روان شد.

پدر رُخشانه با عجله از جای خود بلند شد و گفت: شماره او چند است؟

وحید گفت: شماره چی؟

پدر رُخشانه گفت: شماره موبایل رُخشانه چیست تا پولیس رد یابی کند عجله کن باید برویم.

نمیدانم از اینکه برای رُخشانه موبایل خریدی خوشحال باشم یا ناراحت‌ولی با شماره موبایل او میشود مکان شان را پیدا کنیم.

-تمام فامیل به اُمید پیدا کردن دختر شان به سمت ریاست امنیت ملی حرکت کردند .

و برای گرفتن امریه ردیابی شماره تلفن بالای وزارت مخابرات اقدام کردند تا شاید بتوانند رُخشانه را پیدا کنند.
ولی از قضا شماره رُخشانه آخرین بار در کوچه عقب مکتب خاموش شده بود.

از لیست تماس های دریافتی او شماره تلفن دیگری را پیدا کردن ولی ان شماره هم در همان مکان خاموش شده بود.

پولیس به این فکر بود یا تمنا هم موبایل دارد یا شخصی که این دو دختر را فراری داده صاحب این شماره موبایل است.

ولی با بررسی لیست تماس های شماره دومی به اسامی زیادی رسیدند .

سیم کارت بسیار قدیمی بود و با بیشتر از هزار نفر مکالمات صوتی و پیامی داشت .

بعد از تحقیقات زیاد صاحب شماره تلفن را پیدا کردند، مرد پیری بود که ادعا میکرد مبایل خود را سه سال پیش گم کرده و حالا از شماره دیگری استفاده میکند .

اینبار هم تیر شان به هدف نخورده بود، نمیشد شماره خاموش را ردیابی کرد .

برای بار دوم هر دو فامیل نا امید به خانه برگشتند و برای روشن شدن دوباره مبایل رُخشانه دست به دعا شدند .

ولی رُخشانه بی خبر از همه جا در ان زیر زمینی زندانی شده بود هر روز که به پایان میرسید برایش هزار روز به حساب میامد .

تبو جان درد شدیدی داشت . به خاطر زخم های داخلی بدنش نمیتوانست تکان بخورد مثل جنازه به کنج اتاق سرد و تاریک افتاده بود .

درد هر پنج دقیقه از زیر دلش شروع میشد و به صورت شعایی به هر طرف پخش میشد .

تا به حال به آن میزان درد را احساس نکرده بود و بدنش بسیار ضعیف

شده بود.

دیگر برایش مهم نبود تنها در چی حال است ولی میدانست او هم درد میکشد.

هر بار که نفس میکشید حس میکرد آخرین بار است.
به خاطر سردی و رطوبت زیر زمین بدنش شیخ مانده بود ولی باز هم
امید داشت تا شاید کسی پیدا شود و آنها را نجات بدهد.

هر قدر زمان میگذشت هوشیاری خود را از دست میداد. دیوار های اتاق
به دور سرش به گردش درآمده بودند.

حس میکرد نفس های آخرش را میکشد و وقت رفتن فرا رسیده، تا
صدای ضعیف تنها به گوشش رسید که او را صدا میکرد.
-رُخشانه؟

هی دختر، صدایم را میشنوی؟

لطفا با من حرف بزن خواهش میکنم، منمن دیگر نمیتوانم، اگر
امکان دارد بیا و جان مرا بگیر خواهش میکنم.

بیا و جلو دهان و بینی مرا بگیر تا از تنگی نفس بمیرم.

چی میشود مرا کمک کنی؟

همیشه میگفتی مدیون من هستی ، بیا و دین خود را ادا کن خواهش
میکنم ...رُخشانه....

و در حالیکه سخت ناله میکرد به گریه و طلب کمک کردن شروع کرد.

ولی رُخشانه در وضعیتی نبود که یک سانت تکان بخورد. او قدرت
حرکت خود را از دست داده بود و صدای ناله تمنا مثل میخ روی
اعصابش بود.

با صدای بلند فریاد زد بس کن !

تو که خود تن فروش بودی چرا من را بدبخت کردی !؟

تو هوس باز لعنتی مگر یک پسر برایت کافی نبود ؟

چرا با احساس دو نفر بازی کردی ؟

حالا گناه من چیست ؟

چرا باید تاوان حماقت تو را پرداخت کنم؟

میدانی با من چی کردی؟ بدبختم کردی !

نامزد داشتم مرا فرشته روی زمین میدید زندگی ام عالی بود...

-ولی دیگر توان صحبت کردن نداشت و شروع کرد به گریه کردن شاید

آخرین سنگر یک زن اشک هایش باشد ولی آن روز آخرین کاری بود که میتوانست انجام دهد.

تمام روز در تب و درد ناشی از زخم های درونی اش میسوخت و کسی نبود تا به دادش برسد.

رُخشانه دختر نازدانه خانه برای یک سردرد ساده پیش داکتر میرسید ولی حالا در حال جان دادن بود.

به راستی زندگی با بعضی ها بسیار بد رفتار میکند، حتی در خواب نمی دید روزی این بلا بر سرش بیاید.

حس میکرد یک قسمتی از وجودش در حال گنبدن است.

حتی نمیخواست به خود دست بزند حس میکرد دست هایش به نجاست آلوده میشود.

ولی بیشتر از این ناراحت بود که میشود به این آسانی دختری را نابود کرد و از او مرده متحرک ساخت.

-اگر از انسان ها هنر انسان بودن را بگیریم از آنها چی باقی میماند؟

به راستی انسان بودن هنر میخواد که هر کسی آنرا ندارد ولی با وجود

آن هم خود را اشرف مخلوقات فکر میکند.

رُخشانه در آن چند روز به خوبی فهمید که میشود در کالبد انسان حیوان درنده و وحشی را پیدا کرد.

انسانی که غرایض جنسی او بر تمام وجودش حکم فرمایی میکند.

و جز خداوند هیچ کسی قادر به توقف آنها نیست !

روز آنها به انتهای خود رسیده بود، صدای قفل دروازه به گوش او رسید و اندکی بعد از آن حمید با ظرف یکبار مصرف غذا به سوی او آمد.

با گرفتن دو بغل رُخشانه او را از زمین بلندش کرد و میخواست بنشاند ولی رُخشانه فریادی از درد کشید و گفت: نمیتوانم، باور کن نمیتوانم بنشینم.

من غذای تو را نمیخواهم برو و بگذار بمیرم. این دلسوزی های تو چی معنای دارد ؟

چرا سعی میکنی برای من غذا بیاوری؟ نمیخواهم!

من میلی به غذای تو ندارم برو خواهش میکنم.

حمید گفت: اگر غذا نخوری میمیری و من نمیخواهم قاتل تو باشم...

رُخشانه به سوی چهره لعین شده حمید نگاه کرد و آب دهنش را به سوی ان انداخت و فریاد زد مگر حالا زنده هستم؟

حمید که از این حرکت او سخت خمشگین شده بود سیلی محکمی به صورت رُخشانه زد و گفت: تو حیوان هستی و خوبی را نمیفهمی!

امشب قصد داشتم با تو کاری نداشته باشم ولی، از رفتارت معلوم میشود خودت مشتاق هستی پس از من گله نکن.

رُخشانه که خود را حالت خوبی نمیدید شروع کرد به زدن حمید تا از خود دفاع کند .

ولی مگر یک دختر تا چی اندازه میتواند در مقابل پسری مقاومت کند ؟

آن شب رُخشانه به معنایی واقعی مرگ را دید و با بند بند وجودش احساس کرد .

ولی شب غم به سر نمیشود. آن شب از طولانی ترین شب های عمر
رُخشانه بود. برای اولین بار شب یلدا در فصل تابستان آمده بود.

روز بعد در حالیکه چشم هایش به سختی باز میشد به سوی کلکین
کوچک و کم نور اتاق نگاه کرد و به گریه کردن شروع کرد.

خدایا هنوز زنده هستم ؟

چرا نمیمیرم ؟؟

تمنا در آن سوی اتاق با شنیدن صدای او با خوشحالی گفت: تو زنده
هستی ؟

فکر کردم تو را از دست دادم بسیار صدایت کردم ولی جواب ندادی.

ببین رُخشانه میدانم دیگر نمیخواهی با من حرف بزنی ولی فکر میکنم
فرار کردند.

زمان زیادی میشود پایین نیامدن حتما رفتند نزدیک های شام است.

اگر تلاش برای فرار نکنیم همین جا میمیرم و کسی خبر نمیشود.

رُخشانه پوزخند تلخی زد و گفت: حتی اگر فرار کرده باشند من قدرت
تکان خوردن ندارم.

باید از قسمت کمر به پایین مرا جدا کنند چون حس میکنم از همانجا در حال نابود شدن هستم.

تو بوی بدی احساس نمیکنی؟

من حس میکنم در حال گندیدن هستم، تمام خانه بوی بدی میدهد.

شاید مُرده ام و خودم نمیدانم؟

تو گفتی: نه فقط بوی خاک و نم است.

سعی کن هوشیار باشی. تو عقلت را از دست دادی رُخشانه!

لطفا سعی کن هوشیار باشی. به مادرت فکر کن به وحید

مگر وحید را دوست نداری؟!

به آنها فکر کن باید تلاش کنیم تا از اینجا فرار کنیم.

تو حتی دست هایت بسته نیست چرا فرار نمیکنی؟

رُخشانه قهقهه یی زد و گفت: مزاح میکنی؟

یعنی دست هایت باز است؟

پس حتما مُردم ،چون نمیتوانم بدنم را تکان بدهم ،یا شاید هر دو مُردیم
چی میدانی ؟

اینجا کجاست پرزخ است ؟

حتما پرزخ است چون بسیار گرم است.

-رُخشانه به دلیلی تب زیاد و درجه حرارت بدنش نمیدانست چی میگوید.

شروع کرده بود به خواندن سرود ملی افغانستان و هر قدر تمنا سعی
میکرد او را هوشیار نگهدارد امکان نداشت.

دااا وطن افغاااانستان دی ،دااا عزت دی هر افغان دی

کورر دی

تمنا ؟

تو نمیخوانی ؟

سر معلم ناراحت میشود بیا باهم بخوانیم.

دااا وطن افغانستان دی ،داا عزت دی هر افغان دی ..

تمنا که حالت رُخشانه را عادی نمیدید شروع کرد به کمک خواستن و فریاد کشیدن!

لطفاً کمک کنید رُخشانه میمیرد.

حمییییید، سییییییر کجا هستید؟

بعد از نیم ساعت چیغ فریاد کشیدن حمید دروازه را باز کرد و پرسید چی خبر است؟

تمنا، با صدای گرفته و خش دار گفت: رُخشانه را از دست دادیم.

ببین یک بار تکان نمیخورد پیشتر بدنش میلرزید لطفاً اینقدر ظالم نباشید.

او میمیرد کمکش کنید .

حمید به حرف های تمنا باور نکرد ولی وقتی نزدیک رُخشانه شد و با دیدن چشم های سفید او سیر را صدا کرد ، و در یک حرکت رُخشانه را از زمین بالا کرده به سمت بیرون دوید.

رُخشانه در تب ناشی از عفونت بدنش تشنج کرده بود و با مرگ فاصله چندانی نداشت.

این اتفاقا در حالی رخ میداد که سیر سه ساعت پیش ایفون رُخشانه را روشن کرده بود تا کریدت قرض بگیرد.

خانه به دور از آبادی و شهر بود و نمیشد برای کریدیت تا شهر برود برای همین فکر کرد از مبابیل رُخشانه قرض بگیرد و زود مبابیل را خاموش کند.

ولی وقتی حمید او را صدا کرد و رُخشانه را در آن حالت خراب دید فراموش کرد مبابیل را دوباره خاموش کند.

بعد از دو ساعت روشن بودن مبابیل پولیس سیم کارت را رد یابی کرد و محل اختتاف آنها را پیدا کرد.

حمید و سیر با خالی کردن آب بر سر و جان رُخشانه سعی میکردن تب او را پایین بیاورند که پولیس از هر طرف وارد خانه شدند.

پدر رُخشانه در حالی دخترش را پیدا کرد که در مقابل دو پسر عریان به زمین افتاده بود.

در چمن زار بودم و دیوانه وار میرقصیدم، بدون آنکه کسی مزاحم حال خوش من شود.

هوای آفتابی و آسمان آبی بود من هم به سوی دریاچه آن طرف زمین های زراعتی در حال حرکت کردن بودم دقیقا چند قدم تا رسیدن فاصله داشتم.

باد ملایمی در حال وزیدن بود و دلم خواست خود را تقدیم باد کنم و همانجا برقصم.

در آن زمان میشد با صوت باد که ملایم از سمت شمال در حال وزیدن بود چرخید و چرخید بدون آنکه حال خوشم دگرگون شود.

ولی نمیدانم چی شد اما دفعه‌تاً متوجه شدم لباس هایش غرق در آب است.

چنان آبی که باورم نمیشد عرق بدنم باشد ...!

در این میان صدای پدرم را شنیدم که مرا صدا میکرد ولی حرف هایش گنگ بود و فهمیده نمیشد من هم مثل همیشه اهمیت ندادم و به چرخیدن ادامه دادم.

ولی حس میکردم انرژی ام در حال تحلیل است و نمیتوانم بر روی پاهایم بیشتر از این استاده شوم.

هیچ چیزی عادی به نظر نمیرسید اصلاً من در کجا قرار دارم؟

ولی چیزی نگذشته بود که با صورت به زمین برخورد کردم.

کسی مرا تکان میداد ، چشم هایم را باز کردم و با دیدن پدرم لبخندی

زدم و گفتم: آمدی پدر جان؟

-به محض ورود پدر و برادر رُخشانه، پولیس ها هر دو پسر حمید و سیر را دستگیر کردند و بدون تامل به سمت رُخشانه دویدن، کسی لباسش را از تن بیرون میکرد و به صورت رُخشانه می انداخت، کسی سعی میکرد از زنده بودن او اطمینان حاصل کند.

خلاصه دورادور او حلقه ای از پولیس ها بود و هوای کافی برای نفس وجود نداشت.

اما رُخشانه لبخند ملیحی بر لب داشت و میان چمن های هرز و کوتاه حویلی در لا به لای آب گل آلود دراز کشیده بود و در عالمی از رویا سیر میکرد.

ولی پدر رُخشانه با دستار سرش تن زخم دیده دخترش را در هم پیچید و با در آغوش گرفتن او به سمت شفاخانه حرکت کرد.

تمام راه گریه میکرد نمیدانست اشک شوق است و یا غم؟

ولی از آنکه دخترش زنده بود خدا را هزار بار شکر گذار بود.

سر رُخشانه در بغل گرفته بود او را ناز میداد.

شکر دخترم پیدا شدی شکر میبینم نفس میکشی، نفس پدر دلبنده پدر شکر پیدایت کردم.

بدون شک داشتن پدری، به فهمیدگی او نعمت است.

نه منتظر شد تا پولیس ها برایش کاری کنند نه هم به دنبال حرف مردم رفت.

فقط دخترش را نجات داد همان کاری که هر پدری باید انجام دهد.

در جامعه ای به شدت سنتی مثل افغانستان جزای رُخشانه مرگ است.

و هر پدری که دخترش را به قتل نرساند، از نظر و دیدگاه مردم بی غیرت است.

شاید تعداد کمی از افراد جامعه مفکوره و ایدیولوژی پدر رُخشانه را داشته باشند ولی متباقی هر چند تحصیل کرده باشند باز هم سنت شکنی نمیکنند تا جای در بین جامعه داشته باشند.

رُخشانه به محض ورود به شفاخانه در بخش عاجل پذیرش شد چون عفونت واژن داشت و زخم های که باید درمان شود.

تا آن زمان مادر رُخشانه هم از کابل رسید بود و با دیدن دخترش باور

نمی‌کرد او را زنده پیدا کرده باشند.

اما در کمال ناباوری پدر تمنا حاضر به قبول کردن تمنا نبود نمیخواست دخترش را با خود به خانه ببرد.

به همه گفته بود دخترش در انتحاری شهید شده است قرار بود برای تمنا مراسم فاتحه برگزار کند.

مراسم فاتحه برای کسی که زنده است و نفس میکشد.

حاضر بود مصرف بیجا کند تا خبر دروغین مرگ تمنا را به همه برساند ولی تمنا را به خانه نبرد.

-ولی پدر رُخشانه میدانست هر چند مضحک است و مایع شرمساری، ولی در افغانستان قضیه تجاوز جنسی انقدر ترسناک نیست تا دیدگاه مردم جامعه نسبت به شخص قربانی...

زخم های ناشی از تجاوز درمان میشود، ولی حافظه مردم هیچ وقت پاک نمیشود و از نسلی به نسل دیگر انتقال میکند.

طوری که سال ها بعد درست زمانیکه در زیر خروار ها خاک خوابیده است، بر سر مزار قربانی میروند و میگویند این همان دختر است؛ همان دختری که بر او تجاوز جنسی صورت گرفت و آبرویش رفت.

اما او قسم خورده بود تا زمانی که خون در رگ هایش جریان دارد از رُخشانه در برابر همه آنها محافظت کند.

ولی نمیتوانست در مقابل پدر تمنا سکوت کند از جایش بلند شد و با او صحبت کرد.

ببین برادر نه تو مرا میشناسی نه من تو را،

ولی برای درک موضوعی مثل این نیاز به شناخت نیست من تو را بهتر از هر آدمی در این دنیا درک میکنم.

من هم داغ دیده هستم ولی فکر کن به خاطر نظریات مردم راه خدا نیست دخترت را بی پناه کنی.

چیزی که غلط است پس غلط است؛ هم نیست کی گفته باشد فقط گوش نکن و به راه درست ادامه بده.

پدر تمنا گفت: قبول کردن این دختر و برگشت آن به خانه من جز آبروریزی چیزی به همراه ندارد.

من دو دختر دیگر هم دارم آینده آنها چی میشود؟

هیچ کسی به خواستگاری آنها نمی آید بهتر است تمنا را دفن کنم تا یک عمر مورد کنایه دوست و دشمن قرار بگیرم.

ولی پدر رُخشانه بسیار آدم صبوری بود و دوباره شروع کرد به نصیحت کردن او تا شاید عاقل شود.
بعد از صحبت های زیادی بالاخره پدر تمنا راضی شد دخترش دوباره به خانه برگردد.

اما تحت شرطی که باید در جریان یک هفته با هر کسی مهم نیست کی و از کجا به خواست پدرش عروسی کند.

از اول داستان همین بود میخواست شرط او مورد قبول فامیل قرار بگیرد برای همین با آمدن تمنا رضایت نمیداد.

به راستی که هیچ خطری بالا تر از فکر های احمقانه یک انسان نیست.

بعد از بیست چهار ساعت ، رُخشانه چشمانش را باز کرد و با دیدن اعضای فامیل خود و اینکه زنده است.

شروع کرد به گریه کردن مادرش پیشانی او را بوسید و گفت نکن گریه عزیزم.

دیگر پیش ما هستی تمام شد آن کابوس ها سعی کن فراموش کنی عزیز مادر.

ولی مگر میشود به همین راحتی فراموش کرد؟!!

یک حرف زشت تا سال ها در خاطر ما میماند آن وقت این اتفاق شوم را فراموش کند ؟

محال است به ولا که دشوار است.

پدر رُخشانه دلیل حال بد دخترش را از داکتر مسول پرسید ،چون تمنا حالش خوب بود ولی رُخشانه در چند قدمی مرگ قرار داشت .

داکتر گفت : نمیدانم چقدر از حرف هایم را میفهمید، ولی دختر شما در جریان تجاوز جنسی شوک عصبی دیده ،و این شوک باعث شیخ ماندن تمام بدن او شده بود.

در حقیقت یک نوع سیستم دفاعی است که بدن رُخشانه در رابطه به عمل ناخواسته انجام داده است.

که درد بسیار زیادی دارد این سیستم دفاعی بسیار جالب است هم برای دفاع بدن است در عین حال قدرت حرکت را از آدم میگیرد.

اما فقط این نبود واژن دختر شما از چندین جا زخم برداشته ،و بعد از گذشت چند روز عفونت کرده بود .

و همان عفونت باعث تب شدیدی شد، تا جایی که دختر شما بیهوش شده بود .

اگر زود به شفاخانه انتقال داده نمیشد امکان نداشت زنده بماند.

اما چون شما پدرش هستید ، باید این را بدانید که احتمال باردار شدن دختر شما بسیار زیاد است .

فعلا نمیشود ولی باید تست بارداری بگیرید تا مطمئن شوید.

پدر رُخشانه حیران بود در جواب داکتر چی بگوید پس با چشم های غرق در شرم و سر افکنده تشکری کرد و به سمت اتاق دخترش روان شد.

پولیس تحقیقات خود را شروع کرده بود و باید از رُخشانه و تمنا در رابطه به گم شدن شان سوالاتی میپرسید.

رُخشانه هم در مقابل تمام فامیل شروع کرد به تعریف کردن داستان دزدی شان و اتفاقات بعد از آن.

دوسیه رُخشانه تشکیل شد و حمید و سیر تا زمان محکمه در حبس به سر می بردند.

بعد از یک هفته رُخشانه کاملا خوب شده بود و از شفاخانه رخصت شد تا دوباره به خانه برود.

باورش نمیشد باز هم میتواند به زندگی عادی خود برگردد.

اما چیزی که آزارش میداد نیامدن وحید بود.

با خود گفت: شاید دیگر نمیخواهد من همسرش باشم؟!!

حق دارد، هیچ کسی زنی بدنامی مثل من را نمیخواهد، سرم را به شیشه موتر تکیه دادم و بیرون را نگاه میکردم .

مادرم پرسید چی دوست داری تا برایت بپزم؟

با بی میلی گفتم: پیتزا باشد، میدانید هر شب خواب پیتزا میدیدم، نمیدانم چرا؟

همرای پیپسی چیپس هم داشته باشد.

مادرم گفت : به چشم همرای حکیم صحبت میکنم از بیرون بگیرد.

حالا یازده نیم هست تا ما خانه میرسیم ناوقت میشود، بهتر از از بیرون بگیریم .

رُخشانه هم سرش را تکان داد و گفت درست است هر چی شما بگویید.

نزدیک های خانه متوجه لشکر سیاه پوش دختران مکتبی شد که راه بندان ایجاد کرده بودند.

با چشم های اشک الود به سوی مادرش نگاه کرد و گفت، باید سه پارچه مرا از این مکتب بگیری.

دیگر نمیشود، با این آوازه در آن مکتب درس خواند.

مادرش او را به آغوش گرفت و گفت:

به چشم هر چی تو بخواهی، صبر خانه برسیم باز در این مورد صحبت میکنیم.

وقتی خانه رسیدند، رُخشانه متوجه قفل کلان بر سر دروازه تمنا شد.

فرهاد گفت: سه روز میشود از اینجا رفتند هیچ کسی نمیداند کجا!

حتی خدا حافظی نکردند نیم شب مثل دزد از خانه خود فرار کردند.

نفس عمیقی گرفتم و گفتم: تمنا را دیدی؟

چطور بود؟

فرهاد گفت: یک نظر دیدمش آن هم از سر بام خانه، دقیق چند شب پیش بود صدای غالمال شان تا دو کوچه آنطرف تر میرفت پدرش مثل دیوانه ها فریاد میزد.

پسان شب هم تمنا را دیدم با چادر سیاه بر سر آمد و دقیقا در بین حویلی خوابید.

دلم به حالش سوخت ولی کاری از من ساخته نبود.

با شنیدن حرف های فرهاد نمیدانستم بیشتر برای کی اشک بریزم.

تمنا هم بد طالع بود و هم احمق در این بین فامیل خوبی هم نداشت فقط خداوند میتواند او را کمک کند.

با آمدن حکیم و پیتزا برای مدت کوتاهی تمام غم هایم را فراموش کردم و شروع کردم به خوردن، مثل آدم های نان ندیده غذا میخوردم.

بعد از دو هفته دوری از خانه، فکر کنم مستحق این غذا باشم.

مادرم سهم پیتزای خود را به من داد و بدون حرفی قبول کردم.

وقتی حس کردم دیگر جا ندارم بلند شدم و با گرفتن کمپل خودم در کنجی اتاق دراز کشیدم تا بخوابم.

میخواستم به دور از غم ها در خانه خودم بخوابم، کاش بیدار شوم و ببینم زمان به عقب برگشته و هیچ اتفاقی رخ نداده است.

هنوز چند ساعت از آمدن ما نمی گذشت که دروازه حولی تکتک شد.

مادرم گفت: تو بخواب من میبینم کی است باید پدرت باشد.

از کلکین خانه نگاه میکردم تا ببینم کی است.

ولی با دیدن مادر وحید از جایم جستی بلند شدم و با عجله به سمت حویلی حرکت کردم.

با خوش رویی احوال پرسی کردیم برای عیادت من میوه تازه و شیرینی آورده بودند.

ولی از رفتار های خشک مادر وحید کمی ناراحت شدم اما چیزی نگفتم.

حق دارند اتفاق ساده بی نیست که بشود فراموش کرد زمان نیاز دارد.

بعد از نیم ساعت حرف زدن جرات کردم و پرسیدم ببخشید زن کاکا جان

...

وحید خوب است؟

مادر وحید گیلای اش را به زمین گذاشت و با لبخند ساختگی گفت:
بله شکر الحمد لله خوب است.

هر روز پوهنتون میرود و برمیگردد به تازگی شامل وظیفه شد و بسیار مصروف است.

با شنیدن این خبر خوشحال شدم و گفتم: چقدر عالی، حیف مبایل در قید پولیس است تا احوال وحید را جویا شوم.

ولی امشب از مبایل پدر جانم زنگ میزنم.

مادر وحید گفت: نه زنگ نزن دختر جان!

گفتم: ولی چرا؟

مادر وحید گفت: ببین رُخشانه جان مادر جانت خبر دارد ولی فکر کنم با تو صحبت نکرده است.

میخواهم بگویم ابروی تو ابروی ما هم است، بالاخره یک خانواده هستیم.

اما پسرم نمیتواند با این ننگ زندگی کند. میدانم باید مثل فامیل از یکی دیگر دفاع کنیم اما زندگی وحید است و من حق ندارم به جای او تصمیم بگیرم.

با تعجب به سوی مادر وحید نگاه کردم و گفتم: نمیفهمم این حرف ها
چی معنایی دارد؟

میشود واضح صحبت کنید؟

مادر وحید گفت: ما طلا و لباس ها را پس گرفتیم معامله ختم است.

دیگر قرار نیست عروس خانه ما شوی رُخشانه جان

من متاسف هستم دخترم ولی وحید دیگر تو را نمیخواهد.
سرم پایین ماند و چیزی در جواب زن کاکایم نگفتم.

(وحید من را نمیخواهد)

چی جمله یی تکمیلی ، جای سوال باقی نمیگذارد ناخود آگاه یاد شعری
افتادم.

هما شعری که برای اولین بار از زبان وحید شنیده بودم .

با صدای خفته در گلویم زمزمه کردم

ما به دامان تو نازیم که پاکست چو گل

ورنه در شهر بسی لعبت بازاری هست

و لبخندی به طالع ام زدم و گفتم: دامان پاک، و لعبت بازاری ...

گناه خودم است از وحید هیچ گله یی نیست.

تشکر که تا اینجا آمدید ولی سلام مرا به او برساند، و بگویید رُخشانه
برایش آرزوی خوشبختی میکند.

از زمین برای بلند شدن کمک گرفتم و با عجله از اتاق بیرون شدم.

با تمام سرعت به سمت اتاق سایه رخ و تاریک خودم حرکت کردم.

تا داخل شدم دیگر توان ایستاد شدن را در خود نمیدیدم و دراز افتادم.

انقدر حالم بد بود که حس میکردم باید بمیرم.

من برای آن پسر چی کار ها که نکردم از مکتب فرار کردم، برای مخفی
کردن مبایل او با تمنا آشنا شدم.

آخر چرا اینقدر نامرد است ...؟

چرا اینقدر نا سپاس است ...؟

جاکت زمستانی در آن نزدیکی بود، او را گرفتم و جلو دهانم گذاشتم تا کسی صدای مرا نشنود.

با صدای بلند فریاد میزدم تا این درد از دورن مرا نابود نکند.

نمیدانم کی بود که زمان از دستم خارج شد و به خواب رفتم وقتی بیدار شدم هوا کاملا تاریک شده بود.

ولی ساعت هفت یا هشت معلوم میشد.

از اتاق بیرون شدم، همه جا سکوت بود و کسی دیده نمیشد به خاطر گریه زیاد پوست صورتم کش مانده بود، رفتم تا دست و صورتم را بشورم و آبی بخورم.

صدای پیچ پدر و مادرم به گوشم رسید که نام مرا به زبان آوردند.

پشت دروازه ایستاد شدم و گوش هایم را تیز کردم تا بشنوم چی میگویند.

پدرم میگفت: من هیچ غمی ندارم، از من عمری باقی نمانده تا از حرف و حدیث مردم ناراحت شوم.

مردم پشت خدا هم حرف میزنند من که بنده خدا هستم .

ولی نگران آخرین حرف های داکتر هستم.

مادرم گفت: چی حرفی ؟

پدرم گفت : احتمال اینکه رُخشانه باردار شود بسیار زیاد است.
از همین میترسم. او برای سقط جنین بسیار کم سن سال است.

میترسم وضعیت از این بدتر شود.

به حرف های مادر و پدرم گوش میکردم و در فکر فرو رفتم راست
میگفت، اگر باردار شوم چی میشود؟

خدای من این را کاملا فراموش کرده بودم.

وحشت زده به هر سو نگاه میکردم که دروازه حویلی تکتک شد.

حکیم از اتاقش بیرون شد و با دیدن من سر خود را پایین انداخته به
سمت دروازه حویلی حرکت کرد.

از کنج دیوار نگاه میکردم، در این وقت شب کی به دیدن ما آمده است.

ولی کوچه بسیار چراغانی بود و به خوبی نمیشد فهمید چی خبر است.

ولی با داخل شدن پولیس به خانه ترسیده به سمت پدرم و مادرم فرار کردم.

زنی با آنها آمده بود و جز فریاد زدن کار خاصی نمیکرد.

پدرم پرسید: آمر صاحب در این وقت شب خیریت است؟

آمر صاحب پولیس ورقی در دست داشت و گفت: حکم جلب رُخشانه است.

این خانم مادر حمید است و ادعا میکند دختر شما پسرش را اغفال کرده و با او از خانه فرار کرده است.

گفتم: دروغ است، من فرار نکردم من را به زور با خود بُردند باور کنید من راست میگویم.

مادر حمید که زن قد کوتاه و شیطان صفتی بود به قصد حمله کردن به سمت من آمد و اگر پدرم مانع نمیشد مرا لت کوب میکرد.

فریاد زد بدکاره لعنتی، مگر تو با پای خود به موتر پسرم بالا نشدی؟

یا تو را به زور بالا کرد؟

گفتم: بله بالا شدم ولی پسر شما مرا بیهوش کرد باور کنید من نمیخواستم با او جایی بروم.

من اصلا پسر شما را نمیشناسم.

پولیس گفت: اگر نمیشناسی چرا به موتر او بالا شدی؟

با خود چی فکر کردی؟

وقتی با پای خود از خانه به مقصد دیدن ان پسر رفتی، کی شاهد است تا هرات به میل خود نرفته باشی؟

بگو کی شاهد است؟

با چشم های اشک آلود به سوی آنها نگاه کردم و گفتم: خدا شاهد است.

ولی دیگر اجازه حرف زدن ندادن و دست هایم را به پشت سرم ولچک کردند.

تا آخرین دقایق التماس میکردم و از پدرم طلب کمک میکردم ولی فایده نداشت.

پدرم گفت: صبر کن تو را آزاد میکنم، نمیگذارم تو را با خود ببرند.

با صدای بلند موتر های رنجر پولیس به راه افتادیم.

باورم نمیشد در جریان دو هفته دزدی، تجاوز، بازگشت از مرگ،

شفاخانه و حالا هم زندان را تجربه کرده باشم.

چی خبر است آیا خدا میبیند!؟

یا مرا فراموش کرده است؟

پوز خندی به اقبال خودم زدم و گفتم: کاش قبل از ورود به خانه بسم الله میگفتم. یک شب حتی یک شب خوشی هایم دوام نکرد.

دو طرفم پولیس نشسته بود و مرا مثل مجرم با خود می بردند.

یادم باشد، همه این روز ها را جایی یادداشت کنم تا مبادا یادم برود قطره اشکی بی اجازه قصد لغزیدن داشت ولی مانع شدم.

میخواهم این روز ها بسیار شفاف در حافظه ام ذخیره شود تا مثل روز روشن آنرا نقل قول کنم و همه بدانند که نباید مثل رُخشانه باشند.

اینجا افغانستان است و هیچ اشتباهی قابل بخشش نیست، قربانی و مجرم را با هم مجازات میکنند.

پس دختران این سرزمین باید بسیار هوشیار باشند و بدانند که هر اشتباه کوچک شان، تاوان بسیار سختی دارد.

با رسیده به حوزه موبوطه از موتر پایین شدم تا سرم را بلند کردم
صدای پدرم به گوشم رسید، مشغول صحبت کردن با حکیم بود.

قبل از ما رسیده بود، با دیدن ریش سفید و صورت غمگینش، دیگر
نتوانستم مانع اشکهایم شوم.

گفتم: کاش بمیرم تا اینقدر باعث سر افکندگی شما نباشم پدر جان ...

پدرم لبخندی زد و گفت: خدا نکند صد سال زنده باشی تا مرا داری غم
نداری. نمیگذارم امشب اینجا بمانی.

با هم برمیگردم به طرف خانه عزیز پدر فقط صبر داشته باش.

خدا از دلم خبر داشت ولی میدانستم هر اتفاقی رخ دهد پدرم در کنارم
است و همین برای تمام غم هایم کافی بود.

با ورود ما متوجه تمنا شدم، در نگاه اول اصلا او را نشناختم، بیچاره
در کنجی ایستاده بود و بی صدا اشک می ریخت.

به اندازه ده سال پیر شده بود .

پهلوی چشمش کبودی مایل به سیاه ایجاد شده بود و حالت خوبی
نداشت.

دست راست اش بند پیچی شده و در گردنش آویزان بود.

میخواستم به او نزدیک شوم ولی عسکر اجازه نداد و مجبور در پهلوی پدرم نشستم.

ولی برای یک ثانیه هم نمیتوانستم چشم از او بردارم .

دیگر آن تمنای شاد و سرزنده نبود، در یک کلام دخترک نابود شده بود.

حتما بعد از آنکه خانه رفتند ،پدرش او را مورد ضرب و شتم قرار داده بود.

به آرامی بازوی پدرم را محکم گرفتم و بوسه ای بر دستش گذاشتم.

به صورتم نگاه کرد و گفت: نترس، این هم ختم به خیر میشود نگران نباش عزیزم.

همانجا منتظر بودیم تا پدر وحید رسید و با دیدن او از جایم بلند شدم.

سلام دادم در حال پرسیدن احوال من بود، که وحید داخل شد و با حکیم احوال پرسسی کرد.

آمد و دست پدرم را بوسید، وقتی از پهلوی من گذر میکرد به سویش نگاه کردم و سلام دادم .

اما سرش را پایین گرفت و در جوابم چیزی نگفت و بیرون رفت.

ولی چشمانم به دروازه ماند و در مسیر رفتن وحید قفل شده بود
نمیدانستم از آمدنش خوشحال باشم یا ناراحت.

اما تمام هوا پُر شده بود از عطر وحید و این کار را دشوار میکرد.

هنوز از یک غم خلاص نشدم که باید، این رفتار های توهین آمیز را هم
تحمل کنم.

با ناراحتی سرم را پایین آوردم و گفتم: خدایا مرا صبر بده...

حتی اگر قضیه بد نامی من پیش چشمانش را گرفته باشد، باز هم نمیشود
پنج ماه خاطرات مشترک را به این آسانی فراموش کرد.

چقدر راحت تغیر عقاید میدهد، مثل آنکه اصلا مرا نمیشناسد.

درست زمانیکه من در غم رفتار وحید دست و پنجه نرم میکردم پدرم
دستم را گرفت و گفت: بلند شو دخترم خانه برویم.

با تعجب از جایم بلند شدم، و بدون سوالی به دنبال پدرم روان شدم.

ولی زمانیکه به موتر بالا میشدم، یک نظر وحید را دیدم در زیر نور
مهتاب درست در مقابلم ایستاده بود و مرا نگاه میکرد.

دستم را به نشانه خدا حافظ به سویش تکان دادم و دروازه موتر را

بستم.

اما دیگر طاقت نکردم و پرسیدم چطور مرا آزاد کردند؟

پدرم گفت: همرا با کاکا جانت صحبت کردم. دیروز موتر شان را فروخته بودند، یک مقدار پیسه در خانه داشتیم و سرجمع پنج لک دادیم تا تو را آزاد کنیم.

دیدی گفتم ختم به خیر میشود؟

گفتم: ولی پدر جان تمنا چی میشود؟

حیکم گفت: اینجا هر کسی باید خود را نجات بدهد. برو خدا را شکر کن پیسه داشتیم و تو را آزاد کردیم اگر قضیه به فردا واگذار میشد تا ده لک آزاد نمیشدی.

حالا هم از نظر پولیس فراری هستی باید خانه را تبدیل کنیم و به جای دور تر نقل مکان کنیم.

امشب را در خانه وحید شان میمانیم تا فردا خانه پیدا کنیم.

با شنیدن نام وحید دوباره ناراحت شدم و گفتم نمیشود من در موتر بخوابم؟

پدرم از سیت پیش روی به سویم نگاه کرد و گفت: چقدر عالی من هم در سیت پیشروی میخوابم.

راستش از خانم لالایم خوشم نمیاید، بهتر است در موتر بمانم هاهایم.

با شنیدن صدای خنده پدرم بلند شدم و صورتش را بوسیدم.

گفتم: فدایت شوم. شما در پشت بخوابید من در پیشرو میخوابم.

باورم نمیشد پدرم اینقدر درک داشته باشد، میفهمید ماجرای فسخ نامزدی ام، مرا ناراحت میسازد باز هم در کنارم است.

پدرم گفت: نه لازم نیست، خواب من آنقدر هم عمیق نیست، زود بیدار میشوم، باز داخل حویلی جایی ندارند، باید یکی بیدار باشد تا از موتر محافظت کند.

نمیدانستم چطور خدایم را سپاسگذار باشم، داشتن چنین پدری برای هر دختری میسر نمیشود.

از عمیق دل دعا کردم تا عمر باقی مانده من هم برای پدرم باشد. او باید سال های سال زندگی کند تا انسانیت را در بین این مردم رواج بدهد.

بعد از گرفتن فرهاد و مادرم به طرف خانه وحید حرکت کردیم.

مادرم قرانکریم را گرفت و با خود آورد، تا در زمان کوچ کشی در جای مناسب باشد.

بعد از رسیدن به خانه وحید شان همه پیاده شدند من و پدرم دوباره حرکت کردیم به سمت بازار و خریدن ایسکریم.

مزه ایسکریم آن شب هیچ وقت فراموشم نمیشود، مثل سابق شب گردی کردیم.

به یاد قدیم هر جایی که میرفتیم، را دوباره گشتیم و مثل آدمی که قرار است بمیرد، شب قبل از مرگ تا امکان داشت لذت بردیم.

شب با کشیدن چادری بر سرم، در سیت پشت موتر خوابیدم .

ولی پدرم تا صبح بیدار ماند و از موتر محافظت کرد.

-فردای آن روز در منطقه ای دارلمان خانه یی جدیدی پیدا کردند و تا ساعت چهار بعد از ظهر نقل مکان کردند.

همه چیز در خانه جدید شان ،عالی پیش میرفت، بعد از گذشت چند هفته رُخشانه متوجه ،رفتار های غیر عادی در وجود خودش شد بعد از صحبت با مادرش فهمید باردار است.

و این قضیه چیزی نبود که به راحتی حل شود، رُخشانه برای سقط جنین بسیار ضعیف بود و همچنین ممکن بود دیگر مادر نشود.

تصمیم گرفتن برای نابودی طفلی که هنوز به دنیا نیامده کار سختی نبود ولی عواقب بسیار بدی داشت.

اما با اینحال خطر ریسک مرگ را به گردن گرفت و قبول کرد تا طفلش را سقط کند.

بعد از مراجعه کردن به داکتر متخصص نسائی ولادی و معاینات مربوطه، قرار شد در بدل سی هزار افغانی طفل رُخشانه سقط شود.

آن هم در شفاخانه شخصی و با امکانات زیاد تا خطر مرگ رُخشانه کاهش یابد.

روز دو شنبه ده صبح رُخشانه به طرف شفاخانه حرکت کرد.

نه میدانست مادر بودن یعنی چی؟

نه هم تا آن زمان عملیاتی را پشت سر گذاشته بود تا بترسد.

با خونسردی تمام لباس هایش را تبدیل کرد و با لباس مخصوص شفاخانه به سمت اتاق عمل حرکت کرد.

همه از جرات و رفتار های او حیران مانده بودند ولی رُخشانه میدانست چی میکند.

داشتن طفلی از کسی که او را بدبخت کرده است اصلا قابل قبول نیست، بهتر است بمیرد.

پشت دروازه سر ویلچر منتظر بود تا نوبت او شود.

در چوکی کنار او زنی نشسته بود، که میخواست سقط جنین انجام دهد و هر دقیقه رنگش تبدیل میشد.

با صدای که ترس در آن موج میزد پرسید، دختر جان تو نمیترسی؟

میدانی چی میکنند؟

من بسیار وحشت دارم، شوهرم دیگر نمیخواهد فرزند داشته باشیم، اما من بسیار میترسم، اگر بمیرم فرزندانم بی مادر میشوند.

شوهر تو کجاست؟ آیا رضایت دارد؟ یا خود سر عمل میکنی؟

رُخشانه با بی میلی به سوی آن زن نگاه کرد و گفت: شوهرم خبر ندارد.

در واقع تا فعلا اصلا مرا نمیشناسد، پدر طفل هم در زندان است او هم خبر ندارد. پس نتیجه میگیریم خود سر عمل میکنم.

زن بیچاره در حالیکه سخت ترسیده بود گفت: تو مطمئن هستی عقل ات را از دست ندادی؟

رُخشانه گفت: بله خواهر جان ..

همان زمان نوبت رُخشانه رسید و به کمک نرس به سمت اطاق عملیات حرکت کرد.

به روی تخت سرد و سفید اطاق عمل دراز کشید.

همرا با انگشتانش بازی میکرد تا وقت بگذرد چون تصویری از عملیات نداشت پس استرس قبل از آن را هم نداشت.

به سوی داکتر نگاه کرد و گفت: میشود سوالی بپرسم؟

داکتر که زن میان سالی بود، به سویش نگاه کرد و گفت: اگر میپرسی درد دارد؟

باید بگویم نه، اصلا احساس نمیکنی.

زود خلاص میشود.

رُخشانه گفت: نه میخوامم بیرسم طفل در یک ماهگی چقدر است؟

داکتر گفت: وقتی اینطور سوال میکنی یعنی برایت مهم است پس چرا میخواهی سقط کنی؟

رُخشانه گفت: چون حرامزاده و حاصل تجاوز جنسی است جز نفرت هیچ حسی نسبت به آن ندارم.

فقط میخواستم بدانم از نظر شکل و اندازه چقدر است.

داکتر اهسته بر روی چوکی نشست و گفت: چند ساله هستی دختر جان؟

من دوسیه تورا دیدم دخترم سن سال تو را درج نکرده بود.

در اصل دخترم با مادر شما صحبت کردند چون امروز من مریض بودم.

رُخشانه به سوی سقف اطاق نگاه کرد و گفت: دو ماه بعد هجده ساله میشوم.

داکتر با ناراحتی به سوی او نگاه کرد و گفت: بسیار جوان هستی.

آیا میدانی ممکن است دیگر نتوانی حمل بگیری؟

رُخشانه گفت: چقدر دغدغه های فکر من و شما فرق میکند.

هیچ کسی حاضر نیست با من ازدواج کند پس چرا باید از اینکه دیگر
مادر نمیشوم ناراحت باشم؟

نامزدم لباس و طلای خود را پس گرفت و قرار است به زودی دوباره
نامزد شود.

با من در مورد آینده حرف نزنید، برای من آینده بی وجود ندارد.

داکتر لبخندی زد و گفت: حق ندارم تو را به خاطر گفته هایت قضاوت
کنم اما در رابطه با خود بسیار ظالم هستی دختر جان.

ببین، شاید زمانی مناسب تر از این پیدا نکنم اما اگر برایت خواستگار
پیدا کنم و بگویم تو را با طفل یک ماهه ات قبول دارد باز هم سقط
جنین میکنی؟

رُخشانه با چشم های گرد شده به سوی آن زن نگاه کرد و گفت: این
حرف شما یعنی چی؟

داکتر گفت: من برادری دارم که با همسر خود خوشحال نیست، دو فرزند
دارد و هر روز در خانه شان جنگ است.

رُخشانه بین حرف های داکتر پرید و گفت: چرا جنگ کردن با یک زن جالب نیست و میخواهد با دو زن جنگ کند؟

داکتر بلند بلند خندید و گفت: نه مشکل برادرم نیست، همسرش او را نمیخواهد. ازدواج های فامیلی هزار جنجال دارد.

ببین برادرم نزدیک به چهل سال سن دارد ولی آدم بیخیالی است و از نظر ظاهری جوان معلوم میشود.

چون برادرم است از او تعریف نمیکنم ولی واقعا مرد خوبی است.

ما در هر صورت به دنبال همسر جدید برای برادرم هستیم. یا تو یا شخص دیگری؛ برای ما فرق ندارد ولی بدون شک دختری به زیبایی تو نمیتوانیم پیدا کنیم.

و تو در شرایطی نیستی که حق انتخاب های فراوانی داشته باشی.

اگر مایل بودی یک بار در ای مورد فکر کن.

امروز هم به خود و به آینده نامعلوم ات یک فرصت بده و برو با فامیل مشورت کن ببین چی نظر دارند.

اگر بخواهی همراه با فامیل تو هم صحبت میکنیم.

-رُخشانه در بین دو راهی مانده بود و گفت: چطور با یک دختر بدنام
میخواهد عروسی کند؟

داکتر گفت: ما و شما از دو قوم متفاوت هستیم، هیچ کسی از گذشته تو
خبر ندارد، پس چرا باید مهم باشد؟

باز تو جوان هستی و زیبا، بدون شک دختری بهتر از تو برای برادرم
پیدا نمیتوانم.

-رُخشانه در جواب داکتر چیزی نگفت و سکوت کرد، ولی آن روز
عملیات نکرد و خواست همراهِ فامیل در این مورد صحبت کند.

بعد از چند روز صحبت کردن در مورد این مسئله بالاخره پدر رُخشانه
رضایت داد تا برادر چهل ساله داکتر را از نزدیک ببیند.

رُخشانه لباس گند افغانی سرخ رنگی را بر تن کرد و با گرفتن شال
نارنجی اش به سمت اطاق مهمان خانه حرکت کرد.

و دقیق در مقابل، خواستگارش نشست.

پدر رُخشانه مستقیم رفت سر اصل مطلب و گفت: ما رواج نداریم دختر
و پسر یکدیگر را ملاقات کنند.

ولی چند وقتیست دیگر رسم و رواج هایمان برایم بی ارزش شدند و

مهم نیستند.

چون دیگر مورد قبول دوست ها و آشنا هایم قرار نمیگیرم و کسی نمیخواهد با من صحبت کند.

پس من هم همانطور که دوست دارم رفتار میکنم.

همانطور که میدانید این خواستگاری رسمی نیست و فقط به منظور آشنایی است

و بیشتر میخواهم دخترم شما را بشناسد، چون دیدگاه او از مرد ها چیز دیگریست و حق دارد اینقدر منفی بافی کند.

امید وار هستم از سوالاتی که میپرسم ناراحت نشوید .

رُخشانه دو چشم دوخته بود به مردی که در مقابلش نشسته بود.

پسری نسبتاً قد بلند، با اندام مناسب معلوم است ورزش میکند.

موهای ماش برنج که نشان دهنده گذر عمر است، شاید هم ارثی باشد
چهل سال زمانی کمی است تا موهای شخصی سفید شود.

در کل پسر عاجز و آرامی معلوم میشد، ولی رُخشانه این قضیه را جدی گرفته بود و میخواست آشنایی کاملی از او داشته باشد.

مرد بیچاره تحت تاثیر نگاه های او قرار گرفته بود و از شرم سرش پایین مانده بود و قدرت نگاه کردن به سوی او را نداشت.

اما با جرات به سوال های پدر رُخشانه جواب داد .

از نظر پدر رُخشانه مشکلی وجود نداشت و باید خود رُخشانه تصمیم میگرفت که آیا راضی به ازدواج است یا خیر

رُخشانه هم در یک اقدام از پیش تعیین شده گفت: من مورد تجاوز قرار گرفتم نه یک بار بلکه چندین بار!

به مدت یک هفته در جایی بودم که حیوان را زندانی نمیکنند.

فعلا هم باردار هستم از نظر روانی شاید نورمال نباشم.

چون واقعه بسیار بدی را پشت سر گذاشتم.

به قول افغان ها من دختر بدنام هستم و این بد نامی تا بمیرم زولانه پای من است.

فقط در یک صورت باشما ازدواج میکنم، که من را همینطور که هستم قبول کنید .

هر وقت ناراحت هستید من را بد کاره و فرزندم را حرامزاده خطاب نکنید.

اگر قبول دارید من مشکلی ندارم.

فامیل داماد هم تمام شرط های آنها را قبول کردند و قرار شد برای عروسی آمادگی بگیرند.

-محفل عروسی رُخشانه زودتر از نامزدی وحید برگزار شد و همه قوم را دعوت کرد، تا عروسی او را نیز ببیند.

و بدانند یک بدنام چطور با عزت عروسی میکند که البته باعث حیرت بسیاری ها شد.

به خصوص وحید و فامیل او، حتی یک نفر هم از فامیل وحید به عروسی رُخشانه شرکت نکردند.

هر چی بود، عروسی به عالیترین شکل ممکن انجام شد
هم رُخشانه راضی بود و هم آقای داماد زکریا ...

زکریا شوهر رُخشانه صاحب دو دواخانه بود و از نظر مالی در سطح خوبی قرار داشت.

بسیار زود با هم به تفاهم رسیدند بر خلاف تصورات رُخشانه آدم خوش اخلاقی بود.

طبق گفته های خانم داکتر امباق رُخشانه طلاق گرفت تا با پسر مامایش ازدواج کند.

حالا رُخشانه مادر سه فرزند بود، بدون انکه از مادر بودن چیزی بداند.

تا جایی راضی بود و خدا را از هر نظر سپاس گذار!

برای دختری مثل رُخشانه زندگی از این بهتر نمیشد ، درست زمانیکه فکر میکرد زندگی به حالت عادی خود برگشته است، روزی در رستوران هتلی حمید را دید.

همراه با فامیل آمده بود و خوش و خندان در حال غذا خوردن بودند.

رُخشانه چنان عصبی شده بود که دست هایش شروع به لرزیدن کردند.

باورش نمیشد حمید از زندان آزاد شده باشد با حالتی که اشک هایش را کنترل نمیتوانست مبایل شوهرش را خواست تا جایی به تماس شود.

زکریا که میدانست چی خبر است مبایل را داد و گفت: اگر مریض هستی بیا با هم بریم پیش خواهرم .

به خاطر طفل است ؟

کجایت درد میکند ؟

ولی رُخشانه حرف نمیزد و سعی میکرد شماره پدرش را بگیرد.

بعد از شنیدن صدای پدرش، اشک هایش بیشتر شد و گفت: حمید بیرون از زندان است.

آخر این چطور امکان دارد چرا او را آزاد کردند؟؟

شوهرش با شنیدن نام حمید، گفت کی است؟ چهار طرف را دید و گفت:
داخل رستوران است؟

تو نشانم بده من او را ندیدم تا بشناسم میخواهم یک درسی به آن بی غیرت بدهم.

ولی رُخشانه چیزی نگفت و با عجله از رستوران خارج شد.

نمیخواست شوهرش با آدمی مثل حمید درگیر شود.

تمام شب گریه میکرد و حالت خوبی نداشت، شوهرش هم چیزی نگفت و او را به حال خودش رها کرد.

فردا صبح پدر رُخشانه با او به تماس شد و گفت دقیقا یک هفته بعد از دستگیری آزاد شده است.

همانطور که ما جرم تو را خریدم ، جرم حمید را هم خریدند، اگر حالا دوباره اقدام کنیم، تو را زندانی میکنند.

بیا دخترم فراموش کن و مصروف زندگی خود باش، خداوند جزای حمید را میدهد.

مردم خرابی هستند، نمیشود انتقام گرفت دوباره بلای جان ما میشوند.

بهترین راه اینست که فراموش کنیم ، و به خداوند واگذار کنیم .

ولی رُخشانه فراموش نکرد ، نمیتوانست فراموش کند یک هفته مثل دیوانه ها شده بود، نه غذا میخورد و نه میخوابید.

بالاخره در روز جمعه تصمیم گرفت پای پیاده به زیارت ابوالفضل برود.

اول صبح از منطقه کارته چهار تا ابوالفضل واقع در منطقه مرادخانی یک ساعت پیاده رفت.

تمام راه انگشت نشان مردم شده بود پاهای برهنه او همه را متعجب ساخته بود.

از آن روز به مدت چهل روز این کار را ادامه داد، شوهرش فکر میکرد او عقلش را از دست داده و این کار را میکند.

اما رُخشانه نصیحت هیچ کسی را گوش نمیکرد و هر روز زیارت میرفت.

هر روز در سحن زیارتگاه برای ساعت ها می نشست دعا میکرد ،تا شاید فرجی صورت بگیرد و دعایش مورد قبول واقع شود.

بعد از چهل روز ،که نا امید شده بود، دیگر ادامه نداد پاهایش زخم های عمیقی برداشته بودند ولی برایش مهم نبود.

او کاری که روح و روانش را آرام میکرد انجام داده بود و برایش کفایت میکرد .

به حرف پدر جانش ایمان آورد و شروع کرد تا زندگی خود را بازسازی کند.

نه ماه بارداری او مثل برق و باد گذشت و رُخشانه صاحب فرزند پسری شد.

از قضا پسرک سیب دو نیم شده حمید بود، آنقدر به پدرش شباهت داشت که باورش نمیشد و با دیدن طفل به گریه کردن شروع کرد.

نمیخواست به او شیر بدهد و فکر میکرد او نجس است.

طفل را در شفاخانه رها کرد و میخواست فرار کند ولی مادرش فهمید و مانع شد.

بسیار او را سرزنش کرد ولی رُخشانه حاضر نبود او را با خود خانه
ببرد.

میگفت آخر چرا من اینقدر بدبخت هستم، چهره این پسر به حمید شباهت
دارد.

میخواهم محتویات معده ام را به صورت این طفل بالا بیاورم.

چطور او را با خود خانه ببرم؟

او سوهان عمر من است امکان ندارد نه نه نمیشود!

ولی مادر رُخشانه میگفت از خدا بترس دختر، طفل چی گناهی دارد؟

او تازه به دنیا آمده، صبر کن باد صورت او بنشیند، شاید چهره پدرش
را نداشت آخر چرا اینقدر عجولی تو!

ولی رُخشانه حاضر بود پسرش از گرسنگی بمیرد اما او را شیر ندهد.

ولی با اسرار پدر و اعضای فامیلش راضی شد، تا آن پسر را به خانه
بیاورند.

مادر رُخشانه به خاطر مراقبت از طفل، به خانه او آمده بود، و هر روز
برایش شیر خشک میداد.

رُخشانه حتی از دو متری ان طفل هم عبور نمیکرد.

حتی برای او نام انتخاب نکرده بودند و او را پسرک صدا میکردند.

طفل معصوم از دنیا بیخبر هزار دشمن داشت.

یک روز مادر رُخشانه طفل را در پهلوی او گذاشت و گفت: تا برایش شیر آماده میکنم، پیش تو باشد.

رُخشانه هم گیلای چای اش را به پشت کلکین گذاشت و به اندازه یک متر از او دور نشست و گفت: گمشو برو آن طرف خانه وقتی تو را میبینم خودم را هزار بار لعنت میکنم که چرا سقط جنین نکردم.

ولی پسرک با چشم های سیاه و کومه های گلابی دستش را در دهانش گذاشته بود و می لیسید و از حرف های رُخشانه یک کلام را هم نمیفهمید.

دو چشم سیاهش به رُخشانه بود و او را نگاه میکرد.

رُخشانه از این کار او عصبی میشد ولی سعی میکرد عادی رفتار کند ولی صبرش خلاص شد و با خشم گفت: چی را میبینی؟

با این کارش پسرک شروع کرد به خندن درحالی که یک دندان هم در دهانش نبود.

رُخشانه که تا ان روز خندیدن طفل نوزاد را ندیده بود ، خوشش آمد و دوباره با خشم گفت: چی را میبینی ؟

این بار پسرک قهقهه میزد.

رُخشانه نزدیک او شد و گفت: اصلا میدانی من چی میگویم؟

میدانی چقدر از تو متنفر هستم ؟

اما پسرک با چشم های گرد و سیاهش به سوی او نگاه میکرد.

و بازی گوشی میکرد ، او به دنبال کسی بود تا همایش ساعت تیری کند و اصلا هم مهم نبود از او خوشش میاید یا نه!

و در همین حال آب دهانش را به دست هایش میمالید و لب های کوچک و گلابی اش را زبان میزد.

رُخشانه در کنار او دراز کشید و گفت: میدانی چقدر بوی بد میدهی؟

فکر کنم باید پمپرز تو را تبدیل کنیم پسرک درست در مقابل صورت رُخشانه عاروقی زد و صورت او را چنگ انداخت.

رُخشانه که محو حرکات او بود ، او را در اغوش خود گرفت.

تا سرش را بر روی قلب خود گذاشت، پسرک آرام شده بود و صدای قلب او را گوش میکرد.

حتی تکان نمیخورد بعد از یک ماه صدای آشنا شنیده بود .

ضربان قلب مادرش، صدای که با او نوه ماه در بطن مادرش بزرگ شده بود .

مادر رُخشانه با بوتل شیر داخل اطاق آمد با دیدن انها گفت: دیدی چقدر شیرین است ؟

یک بار چشم هایش را ببین، طفلک باورش نمیشود مادرش را پیدا کرده باشد .

از این بیشتر ظلم نکن دختر او بی گناه است پاکترین هدیه خدا به تو است.

رُخشانه با بغل کردن پسرش حال و هوایش تغییر کرد، و گریه کرد.

به سوی مادرش نگاه کرد و گفت: چرا طفل اینقدر شیرین است ؟

مادرش گفت: پیدا کن چرا شیرین است، در مدت یک ماه با او بد رفتاری کردی ولی باز هم تو را دوست دارد .

رُخشانه به سوی پسرک نگاه کرد و گفت: نام تو را محمد میگذارم.

هر چند هنوز هم از چهره تو خوشم نمیاید ولی تو فقط بخند هاهایا.

-چند روز بعد خبری به دست رُخشانه رسید، حکیم برادر رُخشانه از حمید برایش خبر آورده بود .

ظاهراً چند روز پیش دزدان مسلح به خانه شان هجوم بردند و حمید به ضرب گلوله که از بینی او عبور کرده است چشم راستش را از دست داده است.

رُخشانه که متوجه نشده بود، دوباره پرسید یعنی چی ؟ حالا چشمش را از دست داده و دیگر نمیتواند ببیند ؟

حکیم گفت: من از همسایه شان شنیدم، مرمی کاملاً اتفاقی فیر شده حمید هم در مقابل تفنگ قرار داشته و طبق گفته های شاهدین عینی مرمی از بند بینی او گذر کرده اما فکر کنم تیکه های از مرمی وارد چشم راست او شده باشد که منجر به کور شدن او شده است.

-از مکافت عمل غافل مشو ، گندم ز گندم بروید جو ز جو ..

شاید خداوند واقعا صدای رُخشانه را شنید و به داد او رسید .

شاید هم منتظر فرصت مناسب بود تا حمید را به سزای اعمالش برساند .

کی میداند ،خداوند برای ما چی در نظر دارد.

اما هر اتفاقی رخ میدهد بدون شک خوبی ما در آن نهفته است.

ماها بعد درست زمانی که تمام خانواده رُخشانه به استقبال بهار میرفتند، رُخشانه به یاد بهار گذشته پسرش را در آغوش خود گرفت و گفت: به سوی آن شگوفه ها نگاه کن.

هر چند برای من بد شگون هستند ولی پیام آور زیبایی طراوت و زندگی هستند.

تو به مانند همان شگوفه برایم عزیز هستی، تو همان جواهری نایابی که از دل زمین به دست میاید.

بعد از مشکلات بسیار زیاد و خراش های گوناگون، درخشش بی نظیری پیدا میکند.

میخواهم آنقدر خوب باشی تا بدی پدرت را بشوری و پاک کنی.

پیام نویسنده .

همیشه به یاد داشته باشید، زندگی چیزی نیست که میبینیم.

سختی ها و مشکلات فراوانی دارد .

ولی باید جنگید و در برابر همه شان ایستادگی کرد .

دنیا به انسان های خوب نیاز دارد ، اگر پیدا نکردید سعی کنید شما خوب باشید .